

داستان ترسناک سرگذشت ناصر

سالهای زیادی از همان کودکی میدانستم چیزی در زندگی من متفاوت است من همیشه سنگینی نگاهی را حس میکردم که در تنهایی و جمع روی من بود

نمیدانم این نگاه معنایش چه بود اما بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم آن نگاه سنگین و بی رحم را دنبال کنم، روز به روز علاقه ام به آن بیشتر شد و در دنیای ماورای و دنیای کتابها گذشته غرق شده بودم هر چه پیش میرفتم نگاه سنگین تر و

میشد و روح من سنگین تر آن زمان که بعد از مدتها خانه مادربزرگ پیروم، رفتم سوالهایی پرسیدم و جواب هایی شنیدم، مادربزرگم از گذشتهها صحبت میکرد، او کاملا جدی و با باور میگفت پدر بزرگش با جن ازدواج کرده بود همه میخندیدند و من اما درگیر حرفهایش

او میگفت پدر بزرگش عاشق جنی از یک قبیله بزرگ شده و باهم به دور از چشم ازدواج و همخوابگی داشتند آن زمان اجنه بسیار ناراحت بودند و انسانها او را دیوانه

خطاب میکردند کم کم همه چیز علنی شده بود. پدر بزرگش را میدید که شبها به بیابان میرفت و روزها روی کوههای اطراف پرسه میزد با خود حرف میزد و میخندید خیره

میشد و ساکت مینشست به طوری که تمام آن روستا از او میترسیدند و هروقت میخواستند او را به دعانویسی چیزی ببرند پایه فرار میگذاشت مادربزرگش دیگر عاصی شده بود و بارها داستانهایی از شوهرش میگفت مثلا شبی او آن جن را دیده بود که شوهرش را صدا میزد و میگفت آنقدر صدایش دلهره آور بوده که از ترس تا صبح نمیخوابیده! اما شوهرش عاشق آن صدا بود او میگفت آن موجود هر شب به شوهرش چیزهایی یاد میداد اینکه چگونه طلسم کند و چگونه پرده ی چشم خود را بردارد یا اجازه دهد وارد زندگی اش شود ، هر شب او را میدید که با وسایلی مانند شمع و لیوان و کاغذ و به زیر زمین خانه میرفت و ساعتها کسی او را نمیدید بچه هایش ترسیده بودند و هرشب عذاب میدیدند، او دیگر به بعد ماورا وصل شده بود و همه چیز را میدید که همان زمان شروع به نوشتن دست نوشته هایی کرد.

مادربزرگم گفت آنها را خوانده بود او بیشتر ظاهر آنها را توصیف کرده بود مثلا یکی از دست نوشته هایش گفته بود (او را دیدم اما ناشناس بود با بقیه فرق میکرد و گویی جز من کسی او را نمیدید

پوستش مایل به سرخ بود با چشمانی تیره همچون قیرگداخته و ظاهرش عین زیباییهای داستان پریها چند قدمی جلو رفتم او حواسش نبود من او را میبینم و مدام به گوشه ای خیره شده بود، انگار منتظر کسی یا چیزی بود، مدتی کوتاه او را دیدم و بعد ناگاه از جایش بلند شد

او قدی بلندتر از همه و جذابیتی بیش از همه داشت، طوری که از نگاه کردنش خسته نمیشدم او سرش را چرخاند و من چشمانم را به زمین انداختم با نیم نگاهی فهمیدم او متوجه من نشد

و بعد آرام و پر ابهت همانند دودی سیاه محو شد این دست نوشته و چند دست نوشته ی دیگر هنوز هم در خانه اجدادی ما وجود دارد و در صندوقی قفل شده نگهداری میشود. او در دست نوشته هایش آنها را جذاب و پرابهت و قذبلند توصیف کرده که هنگام دیدنش ترس تمام وجودت را فرا بگیرد اما جذابیتش شما را میخکوب میکند

او میگفت آنها در دود محو میشوند عاشق آتش و تاریکی اند و از بوی پیاز و سیر بیزارند آنها از بعد تاریکند و بسیار قدرتمند اما سنتی دین دارند و انسانها رو قدرمند تر از خودشان میدانند آنها همه جا حضور دارند ، مقام دارانشان به راحتی میان بعدها سفر میکنند تبدیل میشوند و قدرت تسخیر دارند اما بقیه آنها عادی، اند آنها فقط برای ماموریت و کارهای مهم به این بعد سفر میکنند مگر انسانی آنها را جذب کند، در بعضی از آنها چیزایی راجب طلسمها مراسمها نوشته شده و همینطور راجب برداشتن پرده ی ذهن دقیقا چیزی شبیه چشم سوم

او خود کاتب بود اما غیر ممکن بود همچین علمی را بدون کمک به دست آورده باشد....

اون مدام در دنیای ماورا و عشق بی حد و مرزش غرق میشد و دیگر گویی دنیای انسانها برایش اهمیتی نداشت انگار او هرچه در این دنیا غرق میشد کسانی در ماورا فهمیده بودند کم کم رفت و آمدهای، عجیب آزار و اذیت های شبانه کابوسهای وحشتناک شروع شده بود و پدر بزرگش بشدت ترسیده بنظر میرسید تا اینکه روزی پدر بزرگ بیمار شد و او دیگر خانه نشین شده بود نمیتوانست کاری کند و همانند معتادها زجه میزد و گریه میکرد، بالاخره روزی از روزها به همسرش جریان را گفته بود همسرش دیگر باور

داشت اتفاقی افتاده از او پرسید من و بچه هایم چه؟ در خطرند؟ او گفته بود: اصم امایشان است. او برای اولین بار اسمش را به زبان آورده، بود میگفت که او برای نسل من محافظینی گذاشته که مدام در حال نگهبانی و نگاه کردن آن هستند بعد از این حرف مادر بزرگ بیشتر اقوام

تایید کردند که آنها هم مثل من حسش کرده بودند. بالاخره پدر بزرگ از دنیا رفت و بعد از آن همه چیز به روال عادی برگشته بود. مادر بزرگ دست نوشته ی کوتاهی از او داشت که نوشته بود: هم من نسل الحارث الکبیر ومن الدم المختار ومن نار الظلام العظیمه هزموا فی الحرب الکبری و هم فی دور الله العباده لحارث هو عدو الانسان ومؤسس نهائنا. احنوقن هو السلام فی الظلام والوحید فی النهار، ینقر علی العقل و یفع

ل ما لم یفعله أحد، حارث، جدنا و ملکنا، یمیقنا بعیدا عن النور

زنی را در رویایم میبینم که با صدایی ترسناک صدایم میزند من هراسان در بین هزار توی تاریک میدوم و میدوم و..... من زمانی که صندوقچه ی قدیمی پدر بزرگ را باز کردم در آنجا چیز های جالبی وجود داشت که شامل دست نوشته ها و خاطرات خود و یک جلد انجیل عهد عتیق قدیمی و یک جلد قرآن قدیمی که هر دو بسیار فرسوده بودند. دو انگشت قدیمی که یکی از آنها رکاب دست ساز به شکل دو مار داشت و دیگری یک فیروزه ی دست ساز ساده بود، اما من فقط آن دست نوشته ها برایم مهم بود، آنها حجم متوسطی داشتند و من تصمیم گرفتم آنها را بخوانم هر چند مادر بزرگ هشدار داده بود که این کار را نکنم انگار ارتباطی با مرگ عمویم داشت او تنها کسی بود که دست نوشته ها را جدی دنبال کرد و یکی از دوانگشت را همیشه در دست داشت تا اینکه در همان سن جوانی سخته کرد و مرد بسیار عجیب بود با اینکه حس میکردم خطری پشت این جریان است اما بشدت مشتاق ادامه دانش بودم من میخواستم هر طوری شده داستان این نگاه سنگین و معمای حل نشده خانوادگیمان را حل کنم از آن روز شروع کردم به خواندن آن دست نوشته ها (ناصر کاتب بود و ادبیات قوی داشت اما من متن هایش را کمی اصلاح کردم برایم جالب بود که آنها ساعتها باهم حرف زده بودند از باور هایشان گرفته تا بحث های فلسفی و آموزشها و وردهای عجیب همان اول یکی از دست نوشته ها توجه مرا به خودش جلب کرد

من و اصم بسیار گفتگو کردیم و برایم روشن شد او باور های عجیبی دارد و البته من هم باور هایم را برایش گفتم اصم از من پرسید بنظرت بزرگترین دشمن ما از جنس انس کیست؟ برایم سوال سختی بود چند حدس زدم که او میخندید تا اینکه از او خواستم خودش بگوید اصم اسمی را گفت که صورتش هنگام لقلقه ی آن در هم رفت او گفت سلیمان به او گفتم سلیمان نبی را میگوی؟ او جواب داد بله همان خائن از او پرسیدم چرا خائن؟ جواب داد او به خوبی سحر را میدانست، اوایل سعی داشت ما را احضار کند رابطه ای دوستانه برقرار کرده بود، بعضی از بزرگان قبایل دیگر را به سمت خودش کشید و چیزهای زیادی را از آنها یاد گرفت، اما بزرگ قبیله ی ما مخالف او بود و چندین بار بزرگان قبایل دیگر را سرزنش کرد اما آنها شایسته اش شده بودند سلیمان روزی چندین نفر از آنها را احضار کرد که مهمانی برگزار کند در همان شب سلیمان آنها را تسخیر کرد و سالها از آنها کار کشید و زجر داد و از آن پس بقیه قبایل فهمیدند چه کسی راست گفت و با او بیعتی محکم بستند! وقتی این داستان را شنیدم انگار تشویشی بزرگ در ذهنم به راه افتاد من هیچگاه از این زاویه به داستان سلیمان نبی نگاه نکرده بودم با کنجکاوی از او پرسیدم توام بیعت داری؟ او گفت همه ی ما بیعت داریم مگر اقلیت کمی نمیدانم چرا ترس بر قلبم چیره شد این دست نوشته بسیار برایم جالب بود اما در دست نوشته ای دیگر او نوشته بود

اصم مدام از جنگی بزرگ حرف میزند جنگی که همه را در بر میگیرد او نوشته بود او به من گفت سیل خون خواهد آمد و این اولین جنگ بزرگ انس و جن خواهد بود و شمار زیادی بخاطر باور هایشان سلاخی خواهند شد! از او پرسیدم چه زمانی این جنگ اتفاق می افتد؟ او گفت: در این جنگ زمان بیمعناست

از او پرسیدم منظورت چیست؟ اما او جوابی نداد و آرام دستش را به پیشانی ام زد و ناخودآگاه دستم شروع به نوشتن متنی کرد که هیچ از آن نمیدانستم آن متن این بود

שבחו את ילד האלוהים, אז שתו בשמו ואכלו לפי טעמו. עזאזל פורש כנפיים והולך לכיוונו, בשם עזאזל, בשם מלך החושך, שר اما بعد وقتی متنی را که نوشته بودم را دیدم تعجب کردم من حتی ذره ای از این متن عجیب را نمیدانستم و فوراً پرسیدم این چیست؟ او گفت روزی خواهی فهمید بسیار عجیب بود این دست نوشته و فهمیدم که این علم محال است از ذهن یک کاتب ساده! بریاید از مادر بزرگ پرسیدم این نوشته ها و اشکال را دیده ای؟ مادر بزرگ گفت بله دیده ام حتی چند تا از آنها رودر گوشه کنار خانه

دیده بودم میدانستم این حرفش به عموم ربطی دارد با خواندن این حرفها کنجکاو می هزاران برابر شد تصمیم گرفتم عمیق تر این جریان را دنبال کنم میدانستم این دست نوشته ها ارزش بسیاری دارد اینها از زبان یک جن نقل شده بودند دست نوشته ی دیگری برداشتم چیز عجیبی دیدم! این دست نوشته بر خلاف بقیه آنها تاریخ داشت ۶ / ۹ / ۱۲۵۶ او نوشته بود امروز باران سنگینی میبارد و هوا تاریک است، من دوباره سعی کردم با آصام صحبت کنم، به زیرزمین رفتم تا او را احضار کنم شمع را روشن کردم و آصام را روی ورقی با آب قند نوشتم و (از گفتن این قسمت معذورم زیرا شامل مراسمی میشود پوزش میطلبم اما بعد مدتی بعد او در دودی سیاه نمایان شد و من مثل همیشه مبهوت زیبایی اش شدم او برعکس تمام باورهای عامیانه بود چشمانی کشیده با مردمکهای کشیده داشت ابرویی نداشت و موهایش در آسمان معلق بود دستانی با انگشتان ظریف و کشیده داشت و گردنبندی شبیه سنگی سیاه در گردنش بود واقعا زیبا بود بوی عطرش در همه جا پیچید دستش را روی پیشانی گذاشت و سلام ، کرد کاری که همیشه انجام میداد و من سلام کردم، آن روز پر انرژی تر از همیشه بود رو به من کرد و گفت حاضری پسر آدم؟ من گفتم بله حاضرم نزدیکم آمد و انگشتش را دقیقا وسط پیشانی ام بین دو چشمم فشار داد، همان لحظه چشمانم سیاهی رفت و به زمین افتادم بعد از مدتی که به خود آمدم پرسیدم این چه کاری بود؟ جواب داد چشمت را هوشیار کردم تو آماده ای برای دیدن نادیده ها و بعد گفت: از من بپرس پسر آدم من اولین سوالم را پرسیدم گفتم چگونه شما طی الارض میکنید؟

او گفت طی الارض ما محدود است فقط تاجایی که چشمان ما میبیند میتوانیم حرکت کنیم: گفتم پس چگونه به اینجا می آیی؟ او گفت ما نقطه ی عبور داریم چیزی شبیه پل بین دنیاها بعد ها هر وقت بخواهیم از آن نقطه برای سفر استفاده میکنیم از او پرسیدم توام در ماموریتی؟ او گفت بله اما قسمتی از وقتم را برای دیدن تو میگذارم که کسی خبر ندارد پرسیدم مکان زندگی شما کجاست؟ او سرش را چرخاند و به باران خیره شد و کلماتی به عربی گفت: (از نوشتنش معذورم) من عربی بلد بودم اما هر چه فکر کردم نمیدانستم منظورش چه بود و مرا بفکر فرو برد از او پرسیدم چقد چیزهایی که میخوانی شبیه آیات هستند او گفت: اینها آیات هستند کتابی که برای جنیان بسیار مقدس است از او پرسیدم میشود برای من آن کتاب را بیاوری؟ خندید و گفت: نمیشود پسر آدم آن کتاب فقط یکی است و دست پادشاه ماست از او خواستم متنی دیگر بخواند که او اینچنین گفت:

وللهیة ولد ، کان عظیما ، اسمہ دهار ، ادعوه ، ادعوه علی قمة الجبل ، وانحنی له ، إنه حار کالشمس وبارد کالبرد ، یا هامون افتح فارق الذبیحة ودعونی استمع . پرسیدم دهار؟ او کیست؟ جواب داد او از بزرگان قبیله ی ما است و یکی از فرماندهان جنگ بزرگ عد از خواندن دست نوشته بسیار به فکر فرو رفتم او منظورش از جنگ بزرگ چه بود؟ جنگ آخرالزمانی؟ آرمادون؟ جنگ قرقیسیا؟ شما چه فکر میکنید؟

شاید همین دست نوشته ها ذهن ناصر را از بین برده بود ، واقعا این علم نوشته ناصر بود یا ماورا در آن دست داشت؟! من باید از این متنها و مراسمها برای دیدن آن نگهبان غیبی استفاده میکردم هرچند خطرناک بنظر میرسید با اجازه ی مادر بزرگم آن انگشتر دو مار را برداشتم و دست نوشته ها را برای مدتی قرض گرفتم که بتوانم راجب آنها تحقیق کنم و این شروع ماجراهای خودم شد ترس و وحشتی که حس کردم را برایتان بازگو خواهم کرد چند روزی است خبری از آصام نیست و من همانند یک فرد معتاد به ،مخدر خمار دیدن او هستم چند باری در زیرزمین احضارش کردم اما او جوابی نداد، او تنها آرامش این روزهای من است نمیدانم چه کسی را صدا بزنم که او را به من برگرداند» این متن یکی از دست نوشته های ناصر بود، ما از این دست نوشته میفهمیم که ناصر تا مرز جنون رفته بود هرچقد از اتفاقاتشان میخواندم بیشتر دلیل جنون ناصر برابم روشن میشد!

در یک برگ دست نوشته از خاطرات آمده بود

آن روز بسیار به خود رسیدم و لباس سیاهی بر تن کردم و دست نوشته ی ورد ها را رو بروی خود قرار دادم، دو شمع سیاه را روشن کردم و نام او را بر تنه ی چوبی حکاکی کردم کمی دستم را بریدم که چند قطره ای خون در لیوان ریختم و کمی آب و انجیر خشک شده و (ادامه را معذورم) این قوی ترین طلسم احضاری بود که آصام به من یاد داده بود و به من گفت هیچوقت از این طلسم استفاده نکن مگر در وقت تنگی با اینکه این طلسم سختی زیادی داشت اما من همانطور مو به مو آنرا انجام دادم چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد، بسیار نا امیدانه به بازار رفتم کمی میوه و چیزهایی که نیاز داشتم را بگیرم همه فکر و ذکر من درگیر آصام بود مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ نگران و سردرگم خریدهایم را انجام دادم و به سمت خانه برگشتم، آنها را به خانوم جان تحویل دادم و رفتم که وسایل داخل زیرزمین را جمع کنم مبادا کسی ببیند.

در زیر زمین را باز کردم و هنگام باز کردن سوزشی سرد و طاقت فرسا را حس کردم هم ترسیدم و هم خوشحال شدم که شاید آصام آمده باشد آرام آرام قدم گذاشتم و وارد زیر زمین شدم، همه چیز همانطوری بود که گذاشتم دوباره نا امیدانه خواستم وسایل را جمع کنم که دوباره سوزشی سرد آمد و هر دو شمع را خاموش کرد ،

آنقدر سرد بود که دندانهایم به هم میخورد کمی سرم را چرخاندم که ببینم آیا چیزی هست یا خیر، نگاهم به سمتی تاریک افتاد دلهره ی شدیدی داشتم و گفتم اینجا کسی هست؟ که یکبار صدایی به نرمی باد ملایم گفت: نعم ، انا هنا ، وأنظر إليك من عربی بلد بودم اما صحبت کردن کمی ضعیف بود، من گفتم تو چه کسی هستی؟ جواب: داد ارسلنی أصام الیک ، طلب منی أن أخبرك ، لقد كان فی الحفلة لبعض الوقت ، لذلك هذه المره سأعلمك « أصام مرا نزد تو فرستاده او مدتی در محفل است و میخواهد من به تو آموزش دهم به او گفتم کدام محفل؟ حالش خوب است؟ تو چه کسی هستی؟

که به یکبار به زبان خود و عصبانیت: گفت چقدر سوال میپرسی ای پسر آم حال او خوب است شاه آنها را احضار کرده بود و من هم خادم او هستم پس اگر سوالی نداری و یا ناراحتی من میروم! من میدانستم آنها بسیار به کلمات حساسند به همین خاطر گفتم نه نه خواهش میکنم بمان و به من بیاموز، بگذار تو را ببینم

به یکبار کسی میان دود آرام آرام ظاهر شد، او را که دیدم بدنم د شد و انگار بی حس شده بودم ظاهرش بدون تصور بود، حتی یک انسان با خیالات عجیب نمیتوانست همچین ظاهری را تصور کند او قدی کوتاه داشت و بدنی استخوانی با دستان کشیده که هر کدام چهار انگشت داشت صورتش گرد و کوچک بود، او پوزی داشت همچون پوز میمون و چشمهایش به سیاهی قیر گذاخته بود کمی فوز کرده بود و سرش خالی از مو بود گویی از همان تولد مویی در آن رشد نکرده بود، پیشانی چروکیده و دو سوراخ جای بینی داشت کمی دقت کردم پاهایش بدون انگشت بود اما به هیچ

وجه سم نبود روی عورتش پارچه سیاه بسته بود و چرمی همچون قلاده به دور گردنش بود وقتی راه میرفت ترسناک تر میشد ، پوستش صاف و نازک بود به طوری میتوانستم به راحتی رگ های تنش را ببینم ، صورتش مثل کسی بود که هر لحظه قصد حمله دارد بسیار ترسیده بودم، اما میدانستم اگر حرکت بدی بکنم اوناراحت میشود پس بر خودم مسلط شدم و گفتم چرا شما متفاوت از اجنه های دیگر هستید؟ جواب داد

ما دورگه ایم ، رگه ای از جن و رگهای از نسناس پرسیدم مگر نسناسها وجود دارند؟ :گفت نه، اما دورگه ها هستند، ما قبیله خود را داریم و بیشتر به عنوان موالی و خادم در خدمت اجنه های بلند مرتبه هستیم گفتم : مانند شیطان!؟

تا اسم شیطان را بر زبان آوردم فوراً دستش را روی پیشانی گذاشت و کلماتی به عربی: گفت باسم الاب وباسم النار وباسم القرن وباسم الحار سپس با عصبانیت رو به من کرد و گفت ای انسان! احق ما کوچک تر از آنیم که به او خدمت کنیم به او گفتم: آیا میشود با شیطان حرف زد؟ او با نیشخندی تحقیر آمیز: گفت تو میخواهی با او همکلام شوی؟! جواب دادم اصام به من کمک میکند اگر از او

بخواهم او به من چشم غرهای رفت و گفت: «ای پسر آدم بپرس و یاد بگیر، در این دریا ساحلی وجود ندارد غرق فقط

خواهی شد این یک دستنوشته ی بلند از ناصر بود بنظر شما او دیوانه بود؟ یا قدرتی بزرگ تر در کار بود؟! این دستنوشته بسیار به من کمک کرد زیرا در قسمتی از آن نوشته بود پرسیدم شما چند نوع هستید؟ او گفت ما چهار نوع هستیم « شاه و بزرگان ، جنگجویان، نگهبانان و خادمین و این ها خود به چندین شاخه تبدیل میشود برای مثال ما از خادمین شاخه ی یاسف در معبد لهما هستیم ذهنم کم آورده بود همه چیز شبیه خواب بود، پرسیدم در میان شما کسی هست که ضدشیطان باشد؟ جواب داد: بله مثلاً بین جنگجویان شاخه ای بنام اکراد هست که مخالف حکومت او هستند خیلی از قبایل اجنه که با اون عداوت دارند اما همه ی اجنه اورا

و فردی بزرگ و قابل احترام میدانند برایم جالب بود که آنها بسیار بزرگ تر و عمیق تر از آن چیزی هستند که ما فکرش را میکنیم، به او گفتم تو به اصام خدمت میکنی؟ گفت بله پرسیدم : اصام از کدام یک است؟ گفت او دختر بزرگ قبلیهی نصیب از نزدیکان شیطان بزرگ هست به او گفتم چه کسانی را از ما میشناسید؟ جواب داد پیامبرانتان را میشناسیم با برخی از آنها عداوت کردیم و محمد فرستاده ای به سوی ما هم بود

پرسیدم: شما هم قرآن میخوانید؟ گفت کسانی از ما میخوانند که بر دین محمد هستند . او گفت: از سلیمان و داوود بیزاریم برخی از پیامبران را کمک رساندیم او گفت زمانی که فرشته ی مقرب جبرائیل

با محمد عروج کرد شیطان قدم به قدم و نقطه به نقطه با آنها بود بسیار تعجب کردم و پرسیدم شیطان جن است یا فرشته؟! گفت اون از آتش خلق شد و از جن است اما خدا او را مقرب خود کرد و مقامی بالاتر از فرشتگان به او داد و تا شورش عظیم از بزرگان آسمان بود

سپس به من گفت من امروز میخواهم طلسمی را به تو بیاموزم :گفتم چه طلسمی؟ :گفت این طلسم باعث میشود نگهبانی قدرتمند مراقبت باشد، هرچند من راضی به این کار نیستم اما اصام گفته بود این کار را بکنم پرسیدم باید چه کاری انجام دهم؟ او گفت به

روی کوه برو آنجا دودی خواهی دید به سمت دود برو به آنجا که رسیدی به زمین نگاه کن دو مار را میبینی که باهم جفت گیری میکنند در همان لحظه هر دو مار را بکش بر زمین دو مهره ی سیاه میبینی آنها را بردار و به خانه بیاور سپس نقره ی خالص فراهم کن و آنرا به شکل دو مار حاکاکی کن و یک مهره را چون نگین بالای سرشان بگذار سپس مهره ی دیگر را برای من بیاور که نگهبان را احضار کنم هر چه این دست نوشته را میخواندم بیشتر مبهوت میشدم بخصوص اینکه کم کم مرا به آن نگاه غیبی و سنگین نزدیک میکرد ناصر نوشته بود کارهایی که او گفت را انجام دادم، دقیقا همان چیزی بود که شرحش را گفت بسیار ترسیده بودم انگار هر لحظه کسی مرا دنبال میکرد ، سپس، در ملاقات بعدی انگشتر و مهره را به او دادم او :گفت من آنرا احضار میکنم و به خدمت تو در میآورم، پس نترس و رفتاری نا پسندانه نکن سپس او انگشتر را گرفت و مهره ی دیگر را روی زمین ،گذاشت با سنگی درشت بر روی آن کوبید و مهره را نابود کرد و سپس سه بار وردی خواند که از گفتنش معذورم سپس از من کاغذی طلبید بدون قلم و با قدرتی عجیب نوشته های روی آن پدید آمد که اینگونه بود

היה המגן שלי, אבי, היה המגן שלי, רוח הקודש, היה המגן שלי בשם אלוהים האב»

آن را به من داد و از من خواست آنرا داخل آب بگذارم سپس را بنوشم من همین کار را کردم همان لحظه انگار زیرزمین شروع به لرزیدن کرد و همه جا تاریک و سرد شد سپس صدایی دلهره آور و وحشتناک :گفت کیست ناصر پسر شعبان!؟

من از ترس حتی آب دهان هم قورت نمیدادم نمیتوانسم حرف بزنم او فقط شبیه سایه ای بود که دیدنش هرکسی را میخکوب میکرد سایه روی دیوار کشیده میشد و من نگاه میکردم ، و کلماتی به زبان عجیبی میگفت و راه میرفت بالاخره به خود آمدم، گفتم: کمکم کن، چه بگویم؟ گفت بگو: «□□» من هم تکرار کردم و بعد از این حرف آن سایه محو شد و همه چی مثل قبل عادی شد از او پرسیدم چه اتفاقی افتاد؟ گفت: اینک تو محافظ قوی داری که از تو و خانواده ات محافظت میکند نمیدانم چرا اما با شنیدن این حرف حس آرامش عمیقی را در قلبم داشتم

این دست نوشته مرا عمیق و عمیق تر غرق میکرد حتی فکرش را هم نمیکردم اینگونه باشد اما هر چقدر که میخواندم همه چیز ترسناک تر میشد ناصر به دنبال کشف چیزهای جدید بود و هرگز به توان آن فکر نمیکرد و نمیترسید در دست نوشته ی بعد نوشته بود: سیزده روز گذشت، بالاخره در سیزدهمین روز، اصمابه دیدم آمد آنقدر دلتنگش بودم که اشک در چشمانم حلقه زده بود، باهمان نگاه زیبا و صدای آرامش بخشش به من :گفت سلام ای پسر آدم و من جوابش را دادم به من گفت مدتی درگیر بودم و هنوز هم درگیر مسائلی هستم آیا زولیک به نزد تو آمد؟ فهمیدم زولیک نام همان جن ،است جواب دادم بله آمد اصمابه گفت: ناصر هر چیزی که او به تو میگوید را انجام بده، گفتم پس تو چه؟

:گفت من هم می.آیم شبی سرد و زمستانی بود ، آن شب ابری بود و هوا تاریک تر از همیشه کمی چشمهایم را بستم که بخوابم، در خواب دیدم زولیک به دیدنم آمد و مرا بیدار کرد...

فورا بیدار شدم و شال و کلاه کردم که به زیرزمین بروم هوا بسیار تاریک بود مجبور شدم شمعهای بیشتری روشن کنم و آتشی برای خود روشن کردم که گرم شوم بعد مدتی زولیک از میان تاریکی دوباره ظاهر شد و سلام کرد من هم جوابش را دادم او به من گفت امشب کاری بزرگ را باید انجام دهی سراسیمه گفتم چه کاری؟ گفت تو آماده شده ای که به چیزهای بیشتری برسی، پس امشب باید خانه ات را به شیطان تقدیم کنی در غیر این صورت دیگر هیچوقت ما را نخواهی دید بسیار ترسیدم و نگران شدم که دیگر آنها را نبینم و از طرفی از اسم شیطان واهمه داشتم گفتم: این کار نیاز است؟ گفت : بله پسر آدم این کار لازم !است به ناچار قبول کردم و گفتم باید چه کاری انجام دهم؟ او از من خواست کاغذی به او دهم و سپس آن کاغذ را به چهار تکه تقسیم کرد و روی هر یک از آنها وردی نوشت ورد ها

موجود هستند اما نمیتوانم آنها را بگذارم زیرا خطر (دارد او از من خواست این چهار تکه را در چهار گوشه ی خانه دفن کنم و سپس از من خواست یک گوسفند را قربانی کنم و کمی از خون آنرا برای او بیاورم روز بعد آن کارها را انجام دادم، او از من خواست زن و بچه هایم را برای مدتی از خانه بیرون کنم و من هم برای چند ساعت آنها را پیش مادرش فرستادم زولیک وارد خانه شد و دستش را روی دیوار کشید و گفت: «هذه الرکانز کرسنت لک ایها الملک اقبل هذا الارض

واجعله مکان عباده لانک عظیم وانت المنیر غیر المفهوم» بسیار میترسیدم خودم هم نمیدانستم چه کاری میکنم زولیک خون قربانی را طلبید سپس با خون دو خط صاف زیر چشم هایم کشید و :گفت چشمانت را ببند و بگو ؛ ای شاه تاریکی این خانه هدیه ای به قدرت تو است نشان بده آنچه نهان ،است بگذار ذهنم از پرده ی غیب بفهمد و بنویسد بعد از گفتن این کلمات تمام در و پنجره های خانه باز شد و بادی شدید به داخل وزید...

بعد از این دست نوشته شروع ماجراهای ترسناک برای ناصر بود او باورهایش را از دست داده بود و فقط به دنبال چیزی بود که نمیدانست چقدر مهلک و خطرناک است

بعد از خواندن آن دست نوشته‌ی عجیب و ترسناک واقعا ترس تمام وجودم را گرفته بود همین الان متوجه شدم خانه‌ی اجدادی ما تقدیم به شیطان و اجنه شده بود فوراً دست نوشته‌ی بعدی را باز کردم و کنجکاو شدم که بدانم چه اتفاقی افتاده بود. سه روز از آن روزی که زولیک و من مراسم اهدای خانه را انجام داده بودیم گذشت، در این سه روز نه اصم را دیدم و نه زولیک را روز چهارم، قصد حمام کردم و به همین خاطر باید به حمام بیرون میرفتم اما میترسیدم دوباره به جمع بروم بخصوص الان که همه مرا یک دیوانه میدانستند پس تشنه بزرگی را پر از آب گرمی که روی آتش گرم شده بود کردم و در حیاط لباسهایم را درآوردم آن روز کسی خانه نبود سه پسر و دو دختر در مدرسه بودند و همسر به خانه‌ی خواهرش رفته بود روی سنگی نشستم و شروع به شستن بدنم کردم اما نمیدانستم چرا حس میکردم که کسی مرا مخفیانه نگاه میکند افتاد و سایه‌های سیاه و بلند را دیدم که در یک آن مثل نور حرکت کرد

نه شبیه اصم بود و نه شبیه زولیک فوراً به زیر زمین رفتم و مراسم احضار را انجام دادم اما دریغ از یک جواب خیلی ترسیده بودم که ناگهان با صدای درب خانه به خود آمدم دیدم همسر و بچه‌ها به خانه آمدند و من کمی خیالم راحت شد، مدام فکر درگیر احضار بود که چرا آنها پیدایشان نشد اینکه آن سایه که بود و

همسر کمی غذا آورده بود و هوا کم کم در حال تاریک شدن بود همه‌ی ما شام خوردیم و تصمیم به خواب گرفتیم از خواب پریدم بدنم عرق کرده بود و نفس هایم تند میزد فوراً ساعت را نگاه کردم و زمان دقیقاً ۳:۰۶ دقیقه‌ی شب بود باز همان دله‌ی سرسام آور به سراغم آمده بود که در همان حال صدای شکستن شیشه‌ای از آشپزخانه به گوش رسید، فوراً بلند شدم و به آرامی به سمت آشپزخانه رفتم نگاهی انداختم دیدم همسر با چهره‌ای ترسان بیدار شده است و گفت: ناصر چی شده؟ گفتیم: نترس الان میفهمم آرام سمت آشپزخانه رفتم و همسر پشت سر من به راه افتاد به آرامی و در تاریکی محض دستم را بردم که چراغ فانوس را روشن کنم آن را به آرامی روشن کردم و آشپزخانه را گشتم و تنها چیزی که دیدم یک کاسه‌ی شکسته روی زمین بود، کمی آرام شدم و با خود فکر کردم شاید اتفاقی بوده باشد، در همین فکر بودم که همسر جیغ عمیقی کشید به طوری که از صدایش از جایم پریدم فوراً نور را روی او گرفتم و دیدم با اشکهایش به گوشه‌ای خیره شده بود بچه‌ها همه ترسان و لرزان بیدار شده بودند، گفتیم چه شده زن؟ گفت ناصر آن را مبینی؟ نگاهم را به سمت اشاره‌ی انگشتش، چرخاندم چیزی که دیدم برایم قابل باور نبود یک سگ تماماً سیاه که انگار وحشی هم بود مقابل در ایستاده بود و چشمهایش از نور فانوس برق میزد فوراً فانوس را به همسر دادم و تفنگم را برداشتم روی آن سگ نشانه گرفتم اما سگ از جایش تکان نمیخورد فقط آن دندانهای نیش و وحشتناکش را که بیرون زده بود را به رخ میکشاند کمی ایستادم انگار سگ نمیتوانست وارد خانه شود و چیزی جلوی آن را گرفته بود بعد از مدت کوتاهی آن سگ سرش را چرخاند و به سمت دیوار رفت، بعد از پریدن روی چند سنگ و بشکه به آن سمت دیوار پرید و، رفت آن شب را با ترس محض صبح کردیم و من به خوبی میدانستم اتفاقی در حال رخ دادن است!

راوی این شروع ماجراهای ترسناک ناصر بود او در دست نوشته‌ی بعدی خود حال و روزش را توصیف کرده بود و من با خواندنش موی بدنم سیخ شده بود او نوشته بود سیزده شب گذشت و من اصم و زولیک را حتی برای یکبار ندیدم اما خانه‌ام پر شده است از موجودات غیبی و ترسناک هم من و هم تمام خانواده‌ام آنها را مبینیم، همسر بسیار ترسیده است و مدام مرا سرزنش میکند، بچه‌هایم از ترس روحیه خود را باخته‌اند و روز به روز افسرده‌تر میشوند اما این فقط مختص ما نیست حیوانات وحشی به نزدیکی خانه‌ها آمده‌اند و تقریباً هر روز خبر حمله آنها به دام و احشام و ترسناک‌تر از آن به مردم بیچاره شنیده میشود همه ترسیده بودند و شب‌ها تا صبح با تفنگهایشان کشیک میدادند

دیدن این همه موجودات عجیب کم کم مرا دیوانه میکرد آنها همه جا بودند انگار دیوارهای خانه پر بود از موجودات عجیب و ترسناک و من ناامیدانه منتظر خبری از اصم هستم میدانستم که نگاهبانی دارم و روز و شب انگشت را در دست میکنم و حتی لحظه‌ای آن را بیرون نمی‌آورم انگار نه تنها خانه‌ی ما بلکه این زمین و منطقه نفرین شده است امروز خبری شنیدم که بسیار ناراحت‌کننده بود، همسر یکی از دوستانم شبانه صدای دام‌هایشان را شنیده بود و برای دیدن آنها بیرون رفته بود که متأسفانه شغالها و یا گرگها او را تکه تکه کرده بودند هنوز هم آن صحنه‌ی وحشتناک از ذهنم پاک نمیشود همه‌ی کوچ‌ها پر از خون بود و تکه‌های گوشت و لباس آن زن بیچاره همه جا پخش شده بود و...

همسرش زجه زنان نصفه بدنی از همسرش را در دست داشت زار زار اشک میریخت همه‌ی مردم ترسیده بودند و هر روز یک اتفاق بد می‌افتاد خانه‌ام سوت و کور شده بود، همسر مدام از ترس پیش خواهر و مادرش بود و من سر زمین دستم به کار نمی‌رفت در دست نوشته‌ی دیگر آمده بود؛ امروز، به دیدن کنخدا رفتم و به اکراه و از سرناچاری جریان خود را برایش نقل کردم حاج علی به من گفت که جوانی را میشناسد که جنگیری میکند گفتیم او کیست؟ قابل اعتماد است؟ جواب داد: نمیدانم ناصرجان فقط حرفش را شنیده‌ام و اگر بخواهی دنبالش می‌فرستم که شاید بتواند کمکت کند من هم از سرناچاری قبول کردم و قرار شد او را خبر کند هرچه میخواندم بیشتر در ترس آن غرق میشدم تمام این اتفاق‌ها را خود ناصر نوشته بود و مو به مو آنها را تعریف کرده بود بسیار جالب بود و من می‌خواستم بیشتر بدانم...

فقطا نوشته بود؛

« امروز خسته از سر زمین ،برگشتم همسرم طبق معمول خانه ی خواهرش است و بچه ها همگی مدرسه هستند، کمی نان و پنیر برداشتم و چایی ریختم و بر تخته ی داخل حیاط نشستم مشغول خوردن بودم که ناگهان قطره ای خون از دهنم روی پنیر افتاد فوراً بلند شدم که در آینه ببینم چه مشکلی است، در همان حین که دهانم را باز کردم که دندان هایم را ببینم از طریق آینه چشمانم را به پشت سرم دوختم باورم نمیشد، در میان کمند دو چشم بزرگ را دیدم که به من زل زده بود، من همانگونه در جایم میخکوب شده بودم و از طریق آینه به او زل زده بودم! کمی به خود آمدم و با ترس پرسیدم تو چه کسی هستی؟

او فقط نگاه میکرد فقط زل زده بود حتی یک پلک هم نمیزد دوباره پرسیدم چه میخواهی؟ باز هم نگاه میکرد همان سکوت و نگاه معنادارش مرا عجیب ترسانده بود کمی دیگر نگاه کرد و دوباره محو شد همزمان با محو شدنش صدای از پذیرایی خانه به گوش رسید من بسیار ترسیده بودم و حتی حاضر نبودم به پذیرایی بروم اما بالاخره به ناچار به سمتش راه افتادم به آنجا که رسیدم سایه ای آشنا را دیدم بله او نگاهبان من، بود خیلی خوشحال شدم که او را دیدم اما او با صدای عصبانی و دلهره آور گفت ای احق میدانی خودت را در چه خطری انداخته ای؟ گفتم نه ای سایه جواب داد: من همیشه نمیتوانم مرقب تو باشم تمام خانه ی تو محفلی برای شیاطین شده است با این حرفش تمام دلم ریخت و از ترس اشک در چشمانم حلقه بست از او پرسیدم کمک کن چه کنم؟ اما جوابی نداد و محو اشد هوای خانه بسیار سرد شده است هر چقدر هیزم داخل شومینه میریزم اما فایده ای ندارد دیگر صدای های ناشناس و پیچ پیچ های شبانه برای من و خانواده ام عادی شده است! همسرم که بشدت انسانی مذهبی بود نمازش را ترک کرد و چادرش را دور انداخت و روز به روز بی بند و بار تر میشد! بچه هایم بشدت پرخاشگر شده بودند و در محله و مدرسه هر روز خبر دعوایشان به من میرسید ...

دیگر از این شرایط خسته هستم واقعا پشیمان و درمانده ام و از کاری که انجام دادم شرم دارم دست نوشتههای ناصر همینطور که گاه

او ساعت ها درد و دلهايش را نوشته بود و مدام از همه میکرد و من آنها را میخواندم و برایش اشک میریختم او نوشته بود که هیچ راه نجاتی نیست و دیگر اوضاع از این بدتر نمیشد

من هم با خواندن حرفهایش بسیار نگران بودم و میترسیدم به دنبال آن نگاهبان غیبی بروم! حتی میترسیدم این خاطرات را بنویسم چون ممکن بود بلایی سرم بیاورند

در یکی از شرح نوشته هایش آمده بود

امروز جمعه است و من منتظر آن جنگیر هستم امروز قرار است برای کمک به من بیاید، دیگر همه چیز را رها میکنم و زندگی را به روال عادی باز میگردانم حتی اصنام را که بینهایت عاشق و شیفته اش هستم را فراموش میکنم زیرا او هم مرا فراموش کرد زندگی ام

در حال نابودیست فرزندانم در حال نابودی اند و همسرم از همه چیز دست کشیده خانه ام جای ارواح و اجنه شده و هیچکس نیس به داد من برسد! من فقط خدارا صدا میزنم که در نا امیدی به من کمک کنی

این دست نوشته بسیار ناراحت کننده بود ناصر به مرز جنون رسیده بود و کسی جز خود او درکش نمیکرد تنها یک قلم و کاغذ داشت و

تمام درد و دلهايش را روی صفحه ی سفید مینوشت. این ذره ای از نوشته ی ناصر بود ، او واقعا بی پناه شده بود و من باورم نسبت به او تغییر کرد او دیوانه نبود فقط دلش شکسته بود و پناهی نداشت

ناصر مدام درد و دل هایش را مینوشت انگار تنها تسکین او همین نوشتن بود. در ادامه ی همان دست نوشته آمده بود کمی قبل صدای در را شنیدم سراسیمه سمت در رفتم و مدام آرزو میکردم که آن جنگیر باشد در را باز کردم، خودش بود جوانی، رعنا با ته ریش و چشمان سیاه موهای بلند و تقریبا ،لاغر او گفت سلام آقا ناصر

جواب سلام او را دادم و تعارفش کردم به داخل خانه، کمی بعد از او همسرم هم از راه رسید او وارد خانه شد، مقداری پذیرایی کردیم و سپس او گفت این همان خانه است؟ گفتم بله همین است سپس او از من خواست تمام جریان را برایش تعریف کنم و من مو به مو برایش تعریف کردم بعد از شنیدن کل ماجرا با حالتی تعجب گفت: چگونه تا اینجا پیشرفتی؟ واقعا هیچکس نمیتواند اینقدر به ماورا نزدیک شود گفتم خودم هم نمیدانستم چه میکنم او گفت: چاره ای نداریم جز

پاکسازی خانه که بسیار هم خطرناک است پیش خودم گفتم خطر» ها را همه چشیدم بعد جواب دادم باید چکار کنیم؟ او گفت من باید مدتی در خانه بمانم مشکلی ندارد؟ من هم گفتم: نه مشکلی نیست اتفاقا بچه ها هم با وجود شما احساس امنیت میکنند روز دوم آن پسر جنگگیر صبح زود وسایلش را آورد او اول

روز دوم

آن پسر جنگگیر صبح زود وسایلش را آورد او اول از همه چندین جلد قرآن را در گوشه کنار خانه گذاشت سپس دستنوشته هایی مخصوص که دعا بودند به دیوارهای خانه زد، عود و بخور روشن کرد، فضای خانه را تا میتوانست تاریک کرد و همه جا شمع و فانوس گذاشت روی چند قسمت خانه مثل درها و پنجره ها زنگوله آویزان کرد و نمک بر سردر ورودیها ریخت، چند شکل عجیب را کشید و در چارگوشه ی خانه گذاشت و گردنبندی به نام «الله» را بر گردنش انداخت و انگشتر در نجفی را در دستش کرد کمی بعد گرم صحبت بودیم که برای لحظه ای همان سایه ی قد بلند را در شکاف در، دیدم کمی جا خوردم و این را طاهای هم فهمید نام «جنگگیر از من پرسید اتفاقی افتاده ناصرخان؟ من بدون اینکه حرفی بزنم فقط با چشمانم آن سایه را دنبال میکردم که ذره به ذره به ما نزدیک تر میشد نور شمع ها آن را واضح تر کرده بود اما گویا کسی جز من آن را نمیدید باز هم صدای طاهای آمد که: گفت چیزی با ماست مگر نه ناصرخان؟ تعجب کردم و به طاهای نگاه کردم با اشاره سرم را تکان دادم و تایید کردم طاهای قرآنی در دستش بود آنرا باز کرد و این آیه را خواند «وَأَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِّنْ.....چند باری آنرا تکرار کرد تا اینکه آن سایه با من صحبت کرد اما جوری که فقط در ذهنم آنرا میشنیدم شبیه تله پاتی او گفت: «ای ناصر پسر، شعبان به جنگ با ما برخواستی؟! همانطور که قرآنت گفت ما از فرقه های گوناگونیم و ما بزرگترین و قوی ترین فرقه ایم و میدانی چیزی مرا متعجب! کرده دخترت بسیار زیبا است» همین را که گفت اشک در چشمانم جمع شد و با فریاد و حرص: گفتم دست از سر ما بردارید دست از سر ما بردارید آن سایه به سمت من هجوم برد و من چهار دست و پا سپس به

عقب رفتم تا به دیوار خوردم بعد او گفت ای احمق تو و خانواده ات خواهید مرد و سپس غیب شد! نگاهم به طاهای افتاد، که قرآن از دستش افتاده بود و با تعجب و ترس مرا نگاه میکرد بعد از کمی سکوت گفت: از آن چیزی که فکرش را میکردم وخیم تر است ناصر خان تو با چه قدرتی حرف زدی وقتی رنگ و روی رفته ی طاهای را دیدم عمیقا نا امید شدم

...

همچنان باران میبارد یکی از اتاقهای خانه را خالی کردیم و در اختیار طاهای گذاشتیم بقیه خانواده همگی در حال میخوابیم که بچه ها احساس امنیت، کنند تاریکی شب با صدای باران و زوزه ی باد و روشن شدنهای لحظه ای از نور رعد و برق فضا را دوچندان دلهره آور کرده بود، بوی بخور و فضای خانه بسیار سنگین شده بود من معمولا دیرتر از همه به خواب میرفتم که بدانم همه در امنیت هستند راوی لحظه ای فضای خانه ی ناصر را تجسم، کنید بنظرتان چقدر سخت است؟! واقعا اوضاعش وخیم بود و چه ناجوانمردانه او زیر فشار دست و پا میزد در نوشته اش آمده بود خدایا بسیار میترسم، دست و پایم میلرزد، التماس میکنم خانواده ام را نجات بده خدایا کم آوردم میترسم کسی به دادم نمیرسد...

دیشب از خواب پریدم ساعت روی ۰۶:۳ دقیقه ی شب بود، بلند شدم تا لیوانی آب بنوشم آرام آرام راه رفتم خانه تقریبا نیمه روشن بود زیرا شبها فانوسها و شمع ها را از ترس روشن

میگذاشتیم به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب نوشیدم در همان حال سایه ای روی نور شمع افتاد، آن سایه آرام آرام حرکت میکرد، سپس با سرعتی باور نکردنی حرکت کرد و همان لحظه صدای جیغ و فریاد از حال بلند شد سراسیمه به آن سمت دویدم و همینطور طاهای را دیدم که سراسیمه از اتاق بیرون آمد دیدم که دختر بزرگم «سمیه» روی زمین کشیده میشود و مدام جیغ میزد صدایی در خانه میپیچید که هیچکس نمیفهمید چه میگوید بچه هایم همگی بغل مادرشان بودند و سمیه دور خود میچرخید، نگاهی به طاهای انداختم و دیدم میخکوب شده و فقط نگاه میکند فریاد زدم: طاهای!! کاری

بکن با فریاد من او به خودش آمد و شروع کرد به قرآن خواندن او آیاتی را خواند و مدام فریاد میزد: ای شیطان برگرد، که ناگهان دخترم، ایستاد فکر کردم کار طاهای جواب داد اما، بعد فریادی مهیب و وحشتناک شنیدیم که گویی زمین زیر پایمان میلرزید سپس این صدا آمد

آمد آیه ای خواند که بین آیه خواندنش آن صدا گفت: احرص ایها الاحمق احرص صوتک لیس له قوه، لأنک طفل نجس، یا فخر الدنيا، اسکت حتی لا أسحق فمک....

هردوی ما میدانستیم که او تهدید میکند پس طاهای عقب کشید من با عجز فریاد زدم دست از سرم بردارید ای قوم ظالم او جواب داد این تو بودی که ما را دعوت کردی ای احمق این هم جواب حرب تو و بعد همه چی ساکت شد فوراً به سمت سمیه دویدم و او را در آغوشم، گرفتم او زار زار گریه میکرد و رنگش سفید شده بود و مدام میگفت بدنم درد میکند

لباسش را کمی کنار زدم و دیدم جای تنش از کبودی پر شده عورتش پر از خون شده بود فوراً همسرم را صدا زدم او را ببرد و رسیدگی کند با خود گفتم: خدایا این چه بلاییست سر من می آید کمی گذشت و اوضاع آرام شد الان حال سمیه بهتر است اما همگی در ترس میلرزند این دست نوشته بسیار ترسناک بود زیرا اولین ارتباط فیزیکی با این موجودها و اجنه بود واقعا وحشتناک است که حتی بدانی جانت در خطر است ناصر شخصیت مرموزی داشت و من بسیار گشتم که ببینم او که بود و الان کاملاً او را شناختم او نوشته بود...

روز سوم

امروز بعد از اینکه از سرزمین برگشتم دعوی شدیدی بین من و همسرم اتفاق افتاد بسیار عصبانی ام او مدام مرا سرزنش میکرد و میگفت این تباهی را تو به خانه ی ما آوردی کاش هیچوقت با تو ازدواج نمیکردم! من هم با عصبانیت گفتم راست میگویی کاش تورا نمیگرفتم در همین حال زخم در چشمانم نگاه کرد و گفت من با طاها هم خواب شدم چشمانم سیاهی، رفت انگار آوار دنیا بر سرم ریخته بود بر صورتش سیلی شدیدی زدم و بر زمین نشستم او هم گریه کنان وسایلش را جمع کرد و رفت طاها هم تا صدای دعوی مارا شنید پا به فرار گذاشت حتی وسایلش هم با خود نبرد الان من ماندم و بجههای بیگناهم واقعا میخوام او را بکشم اما فکر رفتن آبرویم را چه کنم؟ از ته دل میخوام همین الان تفنگم را ببرم و دو گلوله بر سر آن دویز نم آن دو خائن نجس یادم آمد آن جن همین کلمه را به طاها گفت او از چیزی خبر داشت ای وای بر من چقدر احمق که به یک غریبه اعتماد کردم دنیا برایم تمام شده بود، من هرگز شیرین را دوست نداشتم و برایم گران تمام شد میخوام خودم را به دار بکشم و راحت شوم اما فکر بچه هایم دیوانه ام میکند نه راه پس دارم و نه راه پیش همین الان هم بچه هایم تحت فشارند اگر خبر خیانت شیرین به بیرون درز کند آنها سرخورده و بی آبرو میشوند نمیدانم چه خاکی بر سرم بگیرم خدایا حلالش نخواهم کرد ای وای متنی که خواندم برایم قابل باور نبود حتی فکرش را هم نمیکردم فوراً جریان آن دست نوشته و خیانت شیرین را برای خانواده ام، گفتم اما عکس العمل آنها فقط نگاهی شرمگین بود گویی همه این جریان را میدانستند جز من خدای من این معما بسیار تاریک تر از چیزیست که فکرش را میکردم روز چهارم امروز بسیار حال بدی داشتم دیشب تا صبح نخوابیدم و از عصبانیت خودخوری، میکردم بچه هایم دیگر حرف نمیزدند، آنقدر پر بودم که به زیر زمین رفتم که زار زار گریه کنم و بچه ها پدرشان را نبینند که کمرش شکسته در زیر زمین زانوی غم بغل گرفتم و عاجزانه اشک، ریختم خدایا این چه بلایی است؟ این چه جهنمیست؟ همه چیز خراب شد از آن خراب شدنهایی که راه برگشتی ندارد، هوا بسیار سرد شده بود دیگر سردی خانه برایم عادی بود انگار همیشه زمستان است! در همان حال خراب صدایی شنیدم که قلبم برای لحظه ای ایستاد پسر آدم؟ ناصر؟ تو را چه شده؟ نگاهم را سمت صدا بردم و دیدم همان پری زیبا و محسوس کننده آمده بود، اصم

نمیدانستم خوشحال شوم یا از عصبانیت فریاد بزنم ناخودآگاه اشکهایم سرازیر شد و گفتم چه شده؟ آمدی بیچارگی من را ببینی؟! اصم با حالتی بسیار ناراحت و نگران گفت ناصر، چه شده به من بگو؟!

با عصبانیت گفتم از آن جن دست آموزت بپرس گفت: زولیک میدانستم اتفاقی افتاده منم هم با عصبانیت سیر تا پیاز جریان را برایش نقل کردم، اصم که انگار بشدت ناراحت و عصبی بود گفت ناصر مرا ببخش من فریب خوردم هر دویمان فریب خوردیم دشمنان من از رابطه ی من و تو خبردار شدند و به همین خاطر خانوادگی من مرا منع و زندانی کردند و توسط زولیک احمق تو را فریب دادند در اصل تقدیم کردن خانه به شیطان یعنی ساختن یک دروازه ی عبور بین دنیاها، پیرمرد و سپس آن شیشه را به حاج علی داد کدخدا با دستی لرزان آن را گرفت و پرسید این چیست؟ به او گفتم این گرد فرشتگان است هر زمان که هوران آمد او را نزدیک میکنیم و تو باید این گرد را به او بپاشی گفت این گرد فرشتگان است؟ الله اکبر و گریه کرد، معلوم بود حاج علی بسیار ترسیده بود اما باز هم روی قولش ماند و ایستاد کمی بعد اصم گفت ناصر او را به اسمش صدا کن و منتظر بمان من هم میمانم و کمک، میکنم حالا که فهمیدم یک جن قدرتمند کنارمان است بسیار خوشحالم چن دقیقه ای گذشت و سپس سایه ای با سرعت زیاد دور خانه میچرخید همه ترسیدیم من که او را صدا نزدم چگونه! آمد کمی بعد او ایستاد و گفت ای ناصر پسر شعبان من هم کمکت خواهم کرد خدای من او نگهبانم بود چقدر با دیدنش احساس امنیت کردم آن وسط کدخدا حاج و واج فقط نگاه میکرد، اصم گفت: ممنونم ای مرزاک(نگهبان از کمک ارزشمندت، سپس سایه به نشان احترام تعظیم کرد همه چیز محیا بود برای یک جنگ تمام عیار اصم اشاره کرد که شروع کنم گفتم ای هوران تو را فرا میخوانم ای هوران تو را فرا میخوانم ای هوران ارباب مارها تو را فرا میخوانم.

کمی بعد از احضار هوران خانه

تر شد به طوری که از سردی هوا بخار دهانم را میدیدم سپس تاریک تر شد و صدایی به گوش رسید که گفت: انا هنا یا ناصر اری کل الخونة هنا، أنت یا اصم عار الأسرة وأنت أيها الخائن مرزاک، هل تحمی إنسانا الآن؟ سپس نگهبان با حالتی عصبانی جواب داد: احرص، یا هوران، ابن امرأة شريرة، أنت حقیر لدرجة أنك تقاتل إنسانا أعزل در بین حرف هایشان نگاهم به حاج علی افتاد که از

ترس رنگ و رویش رفته بود! هوران گفت: لم یفت الأوان یا مرزاک ، يمكنك الانضمام إلى ، هذا الأحمق و الأصام خان قوانیننا! نگهبان در پاسخ گفت یا هوران الشریر ، أعرک ، القانون لا یهمک ، أنت تنتقم وترید أن تترك ضغرك هوران :گفت یا مرزاک هل تذكر أننا بنينا المسجد الأقصى معا ؟ هل تتذكر أن سليمان سجننا؟! هل تذكرون كم عذبنا الأنبياء؟! هل انت مع البشر الان؟! ای) مرزاک یادت هست باهم مسجد الاقصی را بنا نهادیم؟ یادت هست سلیمان ما را زندانی کرد؟ یادت می آید چقدر پیامبر انسان ما را رنجاند؟ و تو الان با انسان هستی؟! (سپس مرزاک گفت:

أتذكر ، یا هوران الشریر، وهل تتذكر آخر مرة قتل فيها بعضنا علی ید میکائیل ، ملاک مقرب ، من أجل البشر؟ یادم هست ای هوران شریر و آیا تو یادت هست که آخرین بار بخاطر بشر چند نفر از ما به دست ،میکائیل فرشته ی مقرب کشته شد؟! هوران با حالتی تمسخر آمیز :گفت مسکین مرزاک لطالما كان قلبك یحترق من أجل مخلوق الله! هذا كنت دائما ضعيفا وتعنتی بهم أيها الخائن المسکین (ای) مرزاک بیچاره تو همیشه دلت برای این مخلوق خدا میسوخت تو همیشه ضعیف بودی و از آنها مراقبت میکردی ای بیچاره ی خائن) سپس اصام به او گفت: أيها الجن الشریر سأخبر الشیطان بكل تمرذاتک! هذه وسأخبره کیف حاربنا باسم نجمة الصباح ، عد إلى الجحیم الشریر الغبی

ای جن شریر شیطان را از سرکشی هایت آگاه میکنم و میگویم چگونه با ما جنگیدی برگرد به جهنم ای بدکار (ابله بعد از این حرف هوران خندهای با صدای بلند و شیطانی کرد و انگار آیه ای خواند « من یضل عن حارث ویلجأ إلى العصیان یكون له عذاب أعظم من عذاب الجحیم الانسان من التراب وعدونا ونحن من نار النجوم وانا نجمة الصباح ومنور العالم» بعد از این اصام :گفت بخوان پیرمرد بخوان حاج علی از ترس خشک شده بود فوراً پیش او رفته و به او گفتم حاج علی الان به تو نیاز دارم کمک کن او کمی به خود آمد، تمام خانه میلرزید و سرما امانان را بریده بود حاج علی با صدای لرزان و چشمی پر از اشک خواند

بسم الله الرحمن الرحيم .
فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنَّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

در همین حین آن جن شرور رو به حاج علی کرد و گفت: ای پیرمرد، بزودی به عزای همسرت مینشین و سپس بلند قهقهه زد حاج علی بسیار ترسید سپس :گفت به خدا پناه میبرم از شر تو ای شیطان بدکار سپس او گفت بدکار این بشر است بدکار شما هستید، آن کتاب مقدس نباید دست شما میبود شما لیاقتش را ندارید زمانی در جنگ بزرگ همگی شما نابود خواهید شد حاج علی ادامه داد: «وَأَنَا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلْبِثَةً حَرَسًا شَدِيدًا وَشَهَبًا وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمُونَ وَمِنَ الْفَاسِقُونَ فَمَنْ أَسْلَمَ فَأُولَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا» بعد از این آیه هوران بسیار خشمگین شد و با حالت تهدید :گفت خاموش باش ای پیر خرفت و گرنه تمام استخوان هایت را خرد میکنم سپس به حالت حمله به سمت حاج علی رفت و قرآن و شیشه از دستش افتاد اصام فریاد زد، ناصر حالا!

دست برای شیشه بردم و تمام گرد را روی هوران ،ریختم انگار آتشی در جانش به راه افتاده بود جوری فریاد میزد که تمام خانه میلرزید و هر شیشه ای در خانه بود میشکست و مدام حرف های ناسزا میگفت و به زبانی نامفهوم حرف میزد بعد از کلی زجه زدن، به دود سیاهی تبدیل شد و در یک لحظه مثل یک روح وارد بدن حاج علی بیچاره شد در همان لحظه حاج علی به زمین افتاد و شدیداً تشنج کرد و کف از دهانش بیرون می آمد، دیدم دیدم که او از شدت فشار خودش را خیس کرده بود و مدام روی بدنش کیبودی ایجاد میشد من محکم او را گرفته بودم اما گویی بسیار قوی تر شده بود برای لحظه ای مرزاک را دیدم که به سک سیاه ترسناکی تبدیل شد و با دهانش دست حاج علی را گرفت وقتی مرزاک را دیدم فهمیدم این

همان سکی است که به خانه ام آمده بود بسیار ترسیده بودم و سراسیمه گفتم اصام چه کنم؟! اصام گفت: الان فرصت خوبی است! :گفتم برای چه؟! گفت: ناصر او بحالت فیزیکی درآمده و گرد فرشته او را فلج کرده همین الان او را بکش این حرف را که شنیدم بدنم سرد شده و از شدت ترس مات و مبهوت بودم....

دوباره اصام فریاد زد: نا اصرا او را بکش! من هم عاجزانه فریاد زدم نمیتوانم اصام نمیتوانم او دوباره گفت: همین الان خودت و فرزندان را نجات بده ناصر!

اسم فرزندانم را که شنیدم چاقویم را بیرون آوردم و خشمگینانه سر او را هدف گرفتم هرچه میخواستم او را بزنم اما نمیتوانستم بالاخره نا امیدانه چاقو از دستم افتاد و به زمین نشستم و اشک ریختم کمی بعد آن دود سیاه از بدنش خارج شد و محو شد، حاج علی بعد از به هوش آمدنش چندباری بالا آورد و تمام تنش میلرزید به او گفتم: کندخدا چه شد؟ نگاهی ترسان به من انداخت و گفت: نزدیک من نشو ای ملعون نزدیک من نشووووا و سراسیمه از خانه

فرار کرد. مرزاک کمی بعد غیب شد و آصام گفت ناصر اگر او را میکشستی همه چی تمام میشد اما الان با گرد فرشتگان مدتی ضعیف خواهد شد و

خبری از او نمیشود اما مطمئناً برای انتقام باز خواهد گشت آصام هم کمی بعد بدرود گفت و محو شد. کمی خیالم راحت شده بود که مدتی آن جن شرور اذیت نمیکنند و بسیار از اتفاقات امروز ترسیده بودم و بشدت نگران حال کنخدای بیچاره بودم آن شب تا خواب به چشمانم نیامد و به اتفاقات فکر میکردم....

بسیار از دست خانواده ام، دلخورم آنها سالهاست که راجب خیانت شیرین زندگی ناصر و نحوه ی مرگ او به من دروغ گفته بودند و فقط میخواستم حقیقت را بفهمم اما هر چقدر در داستان ناصر

من

غرق میشدم همه چیز برایم تاریک تر میشد این را آن روزی فهمیدم که من دست نوشته ای از نوشتههای او را خواندم و جز چند خط جمله ی عبری چیزی ننوشته بود

و زیر آن متن، ها شکلی عجیب کشیده بود پس هر طوری که بود آن را ترجمه کردم معنایش بسیار دلهره آور بود، در همان شب، از خواب بیدار شدم و به شکلی وحشتناک تشنه بودم به طوری که زبانم هم خشک شده بود نگاهی به ساعت انداختم و دیدم که عقربه ی آن روی چهار صبح است پس به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی آب نوشیدم نمیدانم چرا اما همان لحظه انگار تمام بدنم خالی شد سنگینی عجیب اطرافم را، گرفت قلبم آنقدر تند میزد که ترسیدم مبادا سخته کنم پس با سرعت رفتم و چراغ را روشن کردم در نگاه اول همه چیز عادی به نظر میرسید، کم کم آرام گرفتم و بعد به دستشویی رفتم چیزی نگذشته بود که چند ضربه مثل مشت زدن به درب دستشویی برخورد کرد وحشتی عمیق تمام وجودم را در بر گرفت به آرامی درب را باز کردم اما باز هم کسی نبود و همین نبودن ها بیشتر دلهره آور بود فوراً به اتاقم رفتم و چراغ را روشن کردم من به باورهای عامیانه شروع کردم به «بسم الله، گفتن و مدام سرم را به اطراف میچرخاندم برای لحظه ای، کوتاه چیزی شبیه به نور دیدم که به سرعت از آن طرف پنجره حرکت کرد پس با ترس به سمت پنجره رفتم و نگاهی انداختم همه چیز تاریک بود فوراً و از ترس زیاد آن «انگشتر دوما» را در دستم انداختم و بعد روی تخت خود را با پتویم مهر و موم کردم در آن سکوت وحشتناک، شنیدم صدای پیچ پیچ مرموز می آید آنقدر ترسیده بودم که حتی نمیتوانستم پتو را کنار بزنم و نگاه کنم زیرا میترسیدم چیزی غیر منتظره ببینم پس من به آن پیچ ها گوش کردم تا اینکه آنها قطع شدند و حتی خودم نفهمیدم چگونه خوابم برده بود صبح زود بیدار شدم و به سمت دست نوشته ها رفتم که بخوانم شاید چیزی راجب آن متن عجیب نوشته باشد

این اولین باری بود که با خواندن یک متن آنهم نه خود متن بلکه ترجمه ی آن همچنین اتفاقی برایم افتاده بود پس مدام دنبال دلیل آن در نوشتههای ناصر میگشتم) اما چیزی ندیدم آن متن را نمیتوانم بگذارم زیرا برای من تجربه ای بد تمام شد و بسیار برایم عجیب بود که چرا ناصر آن را نوشته بود

همین حالا هم میبینم بعضی از دوستان با خواندن متنها اتفاقات بدی برایشان افتاده و من بسیار بابت آنها معذرت میخوام. « و امروز اول ماه محرم است تمام محله برای اهدای نذورات آماده سازی مراسمهای عزاداری به مسجد محل رفته اند، تنها کسی که در خانه مانده بود من بودم بغض سنگینی دارم و به مردم بیرون از دیوارهای خانه ام حسادت میکنم کمی ترسیده ام و کمی، پریشانم راستش دیگر باورهایم را از دست داده ام و اینکه در بیرون از خانه چهره ی خوبی ندارم بخصوص بعد از اینکه کنخدای در هر جمعی مرا رسوا کرده بود او به همه میگفت ناصر شیطان است خانه او نفرین شده هیچکس با او مراوده نکند و بسیار دلم گرفته است و مدام به فرزندان بی گناهم فکر میکنم آنها بخاطر اشتباهات من تقاص پس میدهند، صدای دسته عزاداریها به گوشم می رسد و هیچکس خانه نیست شیرین که معلوم نیست کجاست و فرزندانم خانه ی خالی بزرگشان هستند آنها میگفتند که در خانه راحت نیستیم هر لحظه فک میکردم که آخر عاقبت من چه میشود، پس مدتی را به فکر گزراندم که صدایی همانند کوبیدن مشت بر دیوار را شنیدم اول فک کردم شاید صدای عزاداری ها باشد اما بعد از مدتی کوتاه اون صدا بیشتر شد و هر بار سه ضربه میزد، آرام به دنبال آن صدا حرکت کردم انگار کسی در داخل دیوارهای خانه دست و پا میزد صدا حرکت میکرد و به سمت حیاط میرفت و من آن را دنبال کردم به حیاط چیزی را که دیدم باورش بسیار سخت بود در گوشه ای از حیاط پیرزنی را دیدم که لباس سفیدی بر تن داشت و آرام آرام موهایش را میبافت، کمی جلو تر رفتم، پرسیدم تو چه کسی هستی؟ اما جوابی نداد دوباره همان سوال را پرسیدم اما اینبار پیرزن به حالتی ترسان رو به من کرد من هم از نگاهش کمی ترسیدم فک کردم به من خیره شده، اما بعد

صدای فریادی دلسوز را شنیدم فوراً نگاهم را چرخاندم همون همیشگی

دیدم دختر بچه ای که تمام جسمش در آتش میسوخت در حیاط میدود، پس آن پیرزن به سمت دختر رفت و دختر را در آغوش گرفت و کمی بعد هردو کنار هم سوختند کمی بعد تصویر هردوی آنها محو شد من مات و مبهوت فقط نگاه میکردم با ترس و لرز وارد خانه شدم از روبروی آینه که گذشتم دیدم جسمی سیاه شبیه دود مرا دنبال میکرد فوراً سرم را چرخاندم اما چیزی نبود بسیار ترسیده بودم مدتی نگذشته بود که صدای داد و فریاد مردم را شنیدم

سراسیمه به بیرون رفتم و فهمیدم گلدسته ی بزرگ مراسم عزاداری به او برخورد کرده بود و بیهوش شده بود، به خانه رفتم و در را محکم بستم همانجا دیدم کسی در خانه ام در حال رقصیدن، است نمیدانم چرا با دیدنش تمام بدنم سرد و بی رمق شد کمی که توجه کردم دیدم آنها چند نفر هستند، فورا چوبی را برداشتم و به خانه رفتم در حال که باز کردم چیزی را دیدم که باورم نمیشد کسی را دیدم که با کفن پوشیده شده و آنجا وسط خانه افتاده بود پس به آرامی سمت آن رفتم به بالای سرش که رسیدم، موجودی به سفیدی برف و شبیه به گرگ که پاهایش غرق در خون بود به سمتم هجوم آورد چشمانم سیاهی رفت و فقط فهمیدم که از هوش رفته بودم مدتی بعد دوباره به هوش آمدم، حالت تهوع شدید داشتم پس کمی بالا آوردم باورم نمیشد، چیزی شبیه به ناخن سگ و یا حیوانات را بالا آوردم خیلی ترسیده بودم و بسیار حالم بد بود، سراسیمه به حال رفتم اما نه خبری از آن جنازه بود نه آن، حیوان کمی خانه را گشتم در یکی از اتاقها کفنی پاره را دیدم دلهره ام هزاران برابر شد انگار آن جسد جایی در خانه بود در همین فکر بودم که صدای سوت کشیدن از آشپزخانه به گوشم رسید آرام آرام به سمت آشپزخانه رفتم، دیدم که پسر «ایوب» در گوشه ای نشسته و سوت میکشد گفتم پسر اینجا چکار میکنی؟ تو مگر نباید خانه ی خاله ات باشی؟ مرا نگاه کرد و گفت: پدر تویی؟ من آمدم ببینم حالت چطور است سپس روبرویم آمد و مرا در آغوش کشید نمیدانم چرا او بوی متعفی

میداد آنقدر که دوباره حالم بد شد و بالا آوردم... سرم را چرخواندم که بگویم این بوی چیست؟ دیدم پسر هیچ صورتی ندارد و جای صورتش همانند کف دست صاف بود، بسیار صحنه ی ترسناکی بود اما ترسناک تر از آن این بود که کمی بعد دستانش را بالا آورد و ناخن هایش شبیه ناخن حیوان بود و شروع کرد به دریدن صورت خودش بسیار صحنه ی متعفی بود، آنقدر ترسیدم که به سرعت فرار کردم و به اتاق رفتم از ته دلم از خدا کمک میخواستم و هر لحظه صدای سوت و خندههای عجیب بیشتر میشد در همان حال صدای در خانه را شنیدم و به سرعت رفتم و در را باز کردم با رنگی سفید و لرزان گفتم سلام زن جوانی را دیدم که جواب سلام مرا داد او ردایی مشکی بر تن داشت موهای شرابی و بلند او بر روی شانه هایش ریخته بود، گردنبندی طلایی بر گردن داشت و گوشه‌هایش از گوشواره های طلایی و نگین های زیبا برق میزد و چشمان زیبایش هر مردی را محو تماشای میکرد به او گفتم بفرماید در خدمت او جواب داد: اسم من «فریبا» است تازه به این محل، آمدم تقریبا باهمه آشنا شده ام جز شما میشود بیایم داخل خانه؟ از حرفش

و متعجب شدم و گفتم متاسفانه من تنها هستم وگر نه قدمتان روی چشممان است

پوزخندی زد و گفت آقا ناصر من حرف مهمی با شما دارم خواهش میکنم به ناچار او را دعوت کردم و به او گفتم که روی تخته ی داخل حیاط بنشیند تا چایی بیاورم کمی بعد برای او چای آوردم روی تخت بند و بساط قلیان آماده بود از او پرسیدم: اگر قلیان میکشید برایتان بگذارم که او هم تایید کرد کمی بعد او گفت آقا ناصر در این مدت کوتاهی که به اینجا آمدم، مردم بسیار حرفهای عجیبی راجب شما میزدند، گفتم چه حرف هایی؟ گفت آنها میگویند خانه ی ناصر جولانگاه شیاطین شده و ناصر خود ابلیس است پوزخندی زد و گفتم شاید راست بگویند او هم خندید سپس گفت میشود جریان را به من بگویید؟ در حالی که حرف میزد من نگاهم به خانه دوخته شده بود که مدام سایههایی در آن میدیدم که در حرکت بودند... به او گفتم متاسفانه نمیتوانم چیزی بگویم زیرا برای شما هم خطرناک است

او جواب داد من میتوانم کمکتان کنم

وقتی جوابش را شنیدم نگاهی بر خانه انداختم که به آرامی روی شیشه علامت یا حرفی عجیب کشیده شد میدانستم ربطی به آمدن این زن مرموز دارد نمیدانم چرا اما درخواستش را قبول کردم و همه چی را برایش، گفتم فریبا در تک تک لحظات حرفهایم ذوق و اشتیاق فراوانی داشت بعد از تمام شدن او بلند شد و گفت آقا ناصر ببخشید مزاحمتان شدم پس فردا بعد از ناهار مزاحمتان میشوم من هم با لبخندی تایید کردم، او دوخانه با من فاصله داشت و راه دوری نبود روز بعد صبح زود از خواب بیدار شدم صبحانه خوردم و قلیانی برای خود آماده کردم همه در سکوت محض بود خانه ام آرام بود، مدام به اتفاقات دیروز فکر میکردم که نکند باز هوران» برگشته باشد! در همین افکار بودم که بادی شدید شروع به وزیدن کرد، فورا قلیان را جمع کردم و به خانه رفتم به آن زن فکر میکردم که چگونه میخواهد به من کمک کند

کمی بعد دوباره اصم پیدا شد وقتی مرا غمگین و سرخورده دید بسیار ناراحت شد و به آرامی نزدیک آمد، انگشتش را میان چشمهایم فشار داد نمیدانم چرا حسی عجیب به من دست داد، چیزی شبیه به نعشگی و سرخوشی سپس به آرامی لبهایش را بر لبهایم گذاشت و من آنقدر آرام شدم که باورم نمیشد همین چند لحظه پیش حالم خراب بود

پس به او گفتم چه اتفاقی برایم افتاد آصام؟ جواب داد به تو کمی انرژی تاریک دادم که حالت را بهتر کند من نمیدانستم آن چیزی که گفتم چه بود اما حسش بی نظیر بود! گفتم ممنونم، آصام من دیگر میخواهم همه چیز را پایان دهم تو به من کمک میکنی؟ آصام گفت: بله پسر آدم بنظر من هم تو آماده ای! گفتم آصام از تو میخواهم هر اتفاقی که افتاد مراقب

>>

فرزندانم باشی و او هم قبول کرد باورم نمیشود تمام بدنم میلرزد در تمام عمرم اینگونه ترس و وحشت را حس نکرده بودم از ترس شبیه دیوانهها شدم کمی قبل از آصام خواستم ابلیس را احضار کند و از او بخواهم دست از سرم بردارند و در عین تعجب آصام هم قبول کرد پس او به زبانی نامفهوم سخن گفت و چند حرکت عجیب انجام داد مثلا... ببخشید کمی بعد، گرمای سوزانی وارد خانه ام شد با اینکه بیرون هوای بسیار سردی بود اما داخل خانه ی من همچون کوره میسوخت، ضربانم بسیار بالا رفته بود کمی بعد صدای جیغ و فریادهای فراوان به گوشم رسید انگار صدای جهنم در خانه ام، میپیچید من آنقدر ترسیدم که نمیتوانستم تکان بخورم سپس موجودی به سرخی خون جلوی من پدیدار شد خدای من خدای من او بسیار وحشتناک بود تنی سرخ و بدنی بزرگ داشت، سری بزرگ که روی آن از شاخ های کوچک پر بود

چشمانی بزرگ و بادامی که پلک زدنش شبیه خزندگان بود! کمی مرا نگاه کرد و سپس نزدیکم آمد، از ترس حتی به سختی نفس میکشیدم او کمی اطراف من چرخید و بدنم را بو میکرد ، بعد به آصام: گفتم ای: آصام من اینجا چکار میکنم!؟

صدایش به حدی وحشتناک و رعب آور بود که تمام بدنم شل شده بود فقط محو ابهتش شده بودم سپس مرا نگاه کرد و کمی بعد فریادی وحشتناک کشید که حس کردم استخوان هایم در حال خرد شدن است و بعد از آن چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم. مدتی بعد که به خود آمدم آصام کنارم نشست، سر اسیمه بلند شدم و با کنجکاوای: گفتم خدای من او چه بود

آصام خنده ای کرد و گفت نه پسر آدم او ابلیس نبود دیدن ابلیس قدرتی عجیب میخواد که بعضی از انسان ها دارند گفتم مثلا چه کسی او گفت کسانی به مانند موسی ، عیسی ، محمد ،

آدم و چند تن دیگر که جز پیامبران نیستند گفتم پس من چه؟ او گفت من نمیتوانستم بگذارم او را ببینی زیرا به محض دیدنش بدنت و ذهنت از هم میپاشید! گفتم: پس آن موجود چه بود؟ هنوزم تمام بدنم از دیدنش میلرزد و درد میکند او گفت او از فرقه ی «احراقیون» بود آنها دوازده تن هستند که رهبران اجنه و شیاطینند و از شخص ابلیس دستور میگیرند: گفتم آنها جن بودند؟ چرا شبیه هیچ کدامتان نبود؟ جواب داد آنها جن هستند اما رگه ای از فرشتگان، دارند فرشتگانی که هیبوط کردند و یا از بهشت رانده پس بسیار قدرتمند تر هستند زمانی آنها نیردی سنگین با ساموئل فرشته داشتند در آن، نبرد آسمانها به هم خوردند، نبرد نخستشان در نوجسیدن انجام شد که ساموئل عقب نشینی کرد اما سپس در جایی که به چشمان سیاه معروف است جنگ «اگراتوز» را ساموئل به نفع خود تغییر داد این موجودی که الان دیدی «ثانود» نام دارد و در جنگ حضور داشت آصام گفت: پسر آدم این دنیا بسیار متفاوت تر از چیزیست که شما درک میکنید شدند از او پرسیدم برنامهی وجودی ما چیست؟

او: گفتم برنامه ای وجود ندارد! ناصر این یک چرخه ی تکراری، است، زمان زمان را، میبلعد هر چیز از خود همان چیز ساطع میشود آینده ای وجود ندارد بلکه زمان بی معناست انرژی معنا دارد سرعت برای تو متفاوت از فرزندانت میگردد، هیچ چیز کلی نیست و همه در جزء است او: گفتم ما کوچکترین جزئی از جهانیم

و خودمان یک جهان کاملیم و همینطور تکرار میشود ذهنم در حال فروریزی بود واقعا گاهی نمیفهمیدم او چه میگوید پرسیدم خدا چه؟ گفت: خدا کسی است که که این جهان را از هیچ آفرید پس تک تک ذرات این جهان بی پایان را میشناسد همه آنها در کالبد وجودی او زنده هستند

و

بسیاری از چیزها را او میداند و ما نمیدانیم فقط از طریق دروازه هاست که میشود زمان را تا کرد و یا شکست و یا حتی فهمید پرسیدم چگونه میتوانم رستگار شوم؟

او جواب: داد این سوال هر موجود زنده ای در آفرینش است او ادامه داد ناصر من آن جن را احضار کردم که بدانی چیزهایی فراتر از باورهای ۸/۷

قسمت ششم

تو وجود دارد آن زمانی که هفت ستاره مردند و هفت زمین به نزاع برخاستند، کسی پیروز است که باورهایش را تغییر دهد، زمانی که «آدرابان» شاه بود همه چیز در خفقان میگذشت تا اینکه «یسا» آمد و باورهایمان را درهم شکست و زمانی کسی خواهد آمد که باورهایتان را میشکند و شمارا برگزیده خواهد کرد زمانی خواهد آمد که سرزمینهای مقدس راز خود را افشا میکنند لوحهای طلایی شمارا به بینهایت خواهد برد، دروغ ها بر ملا خواهد شد و بسیاری ساقط میشوند» راستش من هیچ یک از حرفهایش را نفهمیدم اما آن ها را مو به مو نوشتم.....

از دست نوشته های ناصر دیگر چیزی نیافتم ورقه های کتاب پاره و کنده شده بودند و دست نوشته هایش مانند آتیشی که آرام آرام خود را می بلعد در حال اتمام بودند

صندوقچه اسرار ناصر که تا چند روز پیش برای من فرقی با یک چوبه کهنه و یک مشت و آشغال بیشتر نبود حالا تبدیل به بزرگترین کنجکاو و رازهای زندگی ام شده بود داشت با یک مشت رد پارگی کاغذ و کاغذ های سوخته تا کتاب تمام میشد اعصابم به هم ریخته بود نزدیک بود دست نوشته های ناصر را پاره پاره کنم و بشینم برای مظلومیتش ساعت ها گریه کنم ناصر و رای باورش قدم گذاشت و تاوانش را چشید

قدیمی ها که او را ناصر دیوونه میخواندند میگفتند وقتی بوی تعفن روستا را برداشت جای شکستن در و ورود به خانه اش تا چهل روز کسی سمت آنجا هم نمیرفت، حرف های کدخدا راجب شیطان بودن ناصر حتی بعد از مرگش هم اثرش را گذاشت و میگویند عده ای شبانه جسدش را خارج از روستا و بجای خاک کردن در رودخانه انداختند و گذاشتند آب ببرد خودش و غمهایش را ماجرای ناصر را همینجا تمام شده میدیدم دست نوشته هارا سوزاندم و من ماندم و یک عمر کنجکاو که وجودم را میخورد تصمیم داشتم با ورقه هایی که راجب احضار بود خودم احضار را انجام بدهم و داستان ناصر را به اتمام برسانم اما تا کنون موفق نشده ام گویا باید پرونده ناصر را برای همیشه میبستم

میلاد هستم، میلاد صداقت پسر ایوب و نوه ی ناصری که هیچوقت ندیدمش و فکر کردن و حدس زدن زندگیش داشت روانیم میکرد سال ۹۳ ست و برف عجیبی همه جارو پوشونده، سالگرد فوت عمو بهروزم که خودش رو دار زد شده اما این به اندازه ی چیزی که از او یافته بودم برایم مهم نبود....

بالاخره کتاب عمو بهروزم را پیدا کردم کتابی نیمه تمام که نامش را میراث خون گذاشته بود با خواندنش لرزه بر تنم افتاد، حالا میفهمم خودکشی او چرا و چگونه اتفاق افتاد، او بسیار بیشتر از ناصر به دنبال اجنه و تحقیق در موردشان بود و به خوبی همه چیز را نوشته بودو من تا حدی برایتان باز گو خواهم کرد فصل دوم میراث (خون سال ۱۳۸۸ آن زمان بهروز ۳۲ سال سن داشت و اولین نفری بود که سرگذشت ناصر و دست نوشته هایش را پیدا کرده بود او کوچکترین عموی من بود و بسیار شخصیت خوبی داشت آن موقه من سن زیادی نداشتم اما هنوزم مهربانی های او را به یاد دارم و همینطور سردرگمی هایش را اما آن موقع نمیدانستم چه بر سر او آمه بود و برای همیشه مثل یک راز دفن شد تا اینکه بالاخره من کتابش را بین وسایل مادر بزرگم پیدا کردم «میراث خون»... کتابش بیشتر شامل توضیحات و اوراد و ادعیه بود و گهگاهی از خاطرات و اتفاقات پیرامونش نوشته بود

او پیش درآمد کتابش را اینگونه شروع کرده بود این کتاب حاصل دیوانگی و سردرگمی های من است رازی کهنه که میراثی برای خاندان ما شده است، هنوزم نمیدانم قصد انتشارش را دارم یا نه اما این کتاب مانند هشدار برای انسان خواهد بود

تمام واقعات را مینویسم حتی اگر به نفع کسی نباشد و مرا دیوانه و مجنون بخوانند پس با دقت بخوان نوشته هایم را و بدان که با خواندنش در دنیای پر خطر من وارد خواهی شد»

این پیش درآمد خود به وضوح ترس و خطر زندگی او را نشان میداد او شخصیتی به شدت کنجکاو داشت و از پیدا کردن چیزهای جدید هراسی نداشت حتی اگر خطرناک بود او صفحه نخست کتاب ناتمامش را اینگونه شروع کرده بود... ناصر، مردی از جنس درد که در هیاهوی سکوت خانه اش ذره به ذره جان، میداد من کمترین کاری که میتوانم برای همخونم انجام دهم توضیح اوست، ناصر مردی بزرگ با قلب بزرگ بود که لحظه ای در آرامش نبود او فرای باورهایش رفت و این آگاهی تقاضش چیزی جز خون و مرگ نبود او عشق را جایی جستجو کرد که هرکسی قادر به درکش نبود و بخاطر همین او طرد و بی کس شد ناصر مردی از جنس خون و قلم بود او مرد تا آگاه کند، او مرد تا هشدار باشد برای آیندگان در حالی که فکرش را نمیکرد همچین سرنوشت شومی در انتظارش! باشد او از اصام میگفت همان عشقی که او را تا قعر زمین، کشاند و من با تمام شخصیتهای او آشنا شدم و چیزهایی بیشتر کشف کردم تو که میخوانی، بدان که چشمانت خطی خطرناک را دنبال میکند من نوشتم و تقاضش را خواهم داد آیا تو میخوانی و تاوانش را میبگیری؟ پس همراه من به دنیای سایه ها بیا دنیایی که اطرافمان در جریان است و ماروحمان هم از آن بیخبر است دنیایی پر از تاریکی و ناامیدی و خطر! دنیایی که شاید هر کدام از شما تجربه اش، کنید پس همراه من شو تا با آنها بجنگیم... «ناصر» از چه کسانی حرف میزد من راجب تک تک آنها تحقیق کردم از آثار تمدن گرفته تا ادیان و کتابهای گمشده در زمان پس همراه من شو که آنها را تا پوست و استخوان برایتان روشن کنم این کتاب کاملا بی پرده و قطعا خطرناک است، پس اگر حاضری از دنیایی باخبر شوی که آگاهی از آن جز ترس و مرگ چیزی ندارد با من همراه شو»

۱- مرزاک

ناصر او را ننگهبانی از جنس جن و بسیار قدرتمند میدانست که شبیه سایه بود اما من بیشتر راجب آن میگویم، مرزاک نوادهی، سماعیل فرشته ی شرور طرد شده از بهشت است، سماعیل دارای دوگانگی بود چیزی بین شر و نیکی

او با جن مونثی بنام «اهراء» ازدواج کرد و خون و شخصیتش را به نوادگانش میراث داد مرزاک نزدیک ترین شخصیت را به او داشت همان تلفیق خیر و شر
او در زمان موسی زندگی میکرد تا الان که زنده است و در دنیای تاریکی و بر ضد شاه تاریکی است و در گروه شورشیان دوزخی است

او سایه ای مطلقا تاریک است سماعیل سایه‌های بهشتی بود و نوادگان او همین را به ارث بردند
القاب او نگهبان، تاریکی شمشیر خون محافظ معبد، عبدالسلیمان و غضب الجن است ا و قابل احضار است و علامت خاص و اوراد خاص خود را داراست او میتواند محافظ و نگهبان قدرتمندی باشد اما باید بدانید او هم باید شمارا بپذیرد خواندن نامش میتواند به حضور او بیانجامد پس سعی کنید نامش را به زبان نیاورید زیرا او از احضار بی دلیل متغیر است و غضبش بسیار خطرناک خواهد بود او نوشته بود «مرزاک، جن، محافظ او چهره ای بسیار ترسناک دارد به همین خاطر نزد انسان به شکل سایه حضور میابد حضور او بین ساعت سه تا شش صبح است
او فرزند شب است پس شبها به شما سر میزند، او ممکن است در هنگام خواب به شما سر بزند و بالای سر شما بنشیند پس اگر او را دیدید نباید بترسید او ممکن است در میان خواب شما حضور یابد و در خواب به شما هشدار دهد پس آنرا جدی بگیرید
او متواند در برابر کسی که اسم او را میدهد از شما محافظت کند و

اگر بعضی از شبها با او حرف بزنید ارتباط بین شما بسیار محکم تر خواهد شد اگر مرزاک به حدی برسد که چهره ی واقعی خودش را به شما نشان دهد پس بدانید که خوش شانسید اگر بتوانید چهره ی واقعی او را تحمل کنید مرزاک پاداش بزرگی به شما خواهد داد خود را دوست شما میداند اما بیشتر کسانی که او را دیدند از هوش رفته اند کسانی مانند «بلعم باعورا دانیال، نبی سلیمان نبی و یهودا حواری» توانسته بودند او را تحمل کنند مرزاک سی و چهار فرزند دارد که همه ی آنها نگهبان هستند و بهترین آنها «ملها» است، او دختر بزرگ مرزاک است

و

مرزاک در طول تاریخ بسیاری از بزرگان را ملاقات کرده است، و همین الان در فرقه‌های نظم نوین عضو است او توسط شخص ابلیس مسح شده بود او از خادمان احرافیون بود تا اینکه سرکش شد پادشاهی ابلیس را ترک کرد پس شیطان او را دشمن خواند و از آن زمان مرزاک به دفاع از انسانها پرداخت اما هرگز به انسان سجده نکرد و توبه نکرد او انسانها را فاسد میخواند و تنها تعدادی را قبول و میپذیرفت و به آنها خدمت میکرد او در جنگ مقابل میکائیل فرشته ی مقرب جنگیده بود و به عداوت با سلیمان نبی پرداخت مرزاک معمولا تبدیل به حیوان سگ و گرگ میشود، او بسیار کم صحبت است احضار او با ترس هیچ حاصلی نخواهد داشت زیرا مرزاک ترس را حس میکند و خود را نشان نمیدهد

>>

مرزاک فرزند ابرائیل یا برائیل « است

و مادرش « اوشایلا » نام دارد.

ابرائیل هم محافظ بزرگی بود تا اینکه در جنگ بزرگی با اسرافیل کشته شد و در منطقه ای در رومانی دفن شد پدرش متحد ابلیس بود و قبل از نوح مرد

او خنجرى بنام « مثنى » دارد که هشت وجه و تیغه دارد و هر تیغه ی آن از فولاد هشت دروازه ی بهشت است

این خنجر را «لامع» به «سمائیل» داد و از آن پس میراث خاندان

سمائیل شد....

از این بخش از روایت تقریبا جلوه ی اطلاعاتی به خود میگیرد که امیدوارم لذت ببرید

قسمت دوم فصل دوم «آصام»

اولین بار یک ماه پیش زمانی که در حال خواندن دستنوشته های ناصر بودم او را دیدم او به همان زیبایی بود که ناصر توصیفش میکرد، یک جن زیبا و والا مقام که در دنیای ماوراء قدرتی عظیم داشت او از خاندانی قدرتمند و والا است به تنهایی در خانه نشسته بودم و خاطرات ناصر را میخواندم، هر

روز بیشتر از دیروز غرق در خاطراتش میشدم در یکی از صفحاتش مراسمی بسیار عجیب و کامل و بینظیر را دیدم که هرچنی را فقط با دانستن نامش احضار میکرد چیزی که حتی در کتب فرقه های بزرگ هم پیدا نمیشد! مراسمی که آصام برای احضار اح انجام داده بود هیچکس نمیتوانست به راحتی احضار کند اما باید بگویم این مراسم بسیار خاص و کار آمد بود پس آن صفحه را پاره کردم و با خودم

بردم همان صفحه ی گمشده دستنوشته های ناصر در آن صفحه آصام به ناصر گفته بود که این مراسم را سلیمان از الواح تابوت عهد بیرون کشیده بود همان لحظه فکری ترسناک به ذهنم آمد «من میتوانم سوالهایم را از آصام ببرم» اما اگر

سرنوشت ناصر در انتظارم باشد چه؟ بالاخره تصمیم گرفتم که ریسک کنم و اصم را احضار کنم پس کارهای لازم را برای اجرای مراسم انجام دادم و تک تک جزئیات آنرا رعایت کردم، ورد عربی مخصوص آن را خواندم و همانجا بود که اتفاقی عجیب افتاد همان لحظه بادی شدید وزید و تمام پنجره‌ها و درها را به هم کوبید صدای ضرببهای مداوم داخل دیوارهای خانه شنیده میشد و سردی هوا بسیار طاقت فرسا شد من مدام چشم‌هایم را میچرخاندم و آماده بودم که چیزی را ببینم کمی بعد به یکباره همه چیز آرام شد و به حالت عادی برگشت اما هیچکس ظاهر نشد نمیدانم مشکل کجا بود تمام گوشه کنار خانه را دیدم اما چیزی وجود نداشت این اولین تجربه‌ی احضار من نبود اما بزرگترین تجربه‌ی ام بود، بسیار ترسیده بودم که میادا چیزی اشتباه را احضار کرده باشم سه روز گذشت و هنوز هم خبری نبود تا اینکه بامداد روز سه‌شنبه ساعت ۰۳:۳۰ دقیقه با دیدن کابوسی از خواب پریدم فوراً نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم تا آب بنوشم،

...نمیدانم چرا هر چقدر آب مینوشیدم باز هم تشنگی من رفع نمیشد بطوری که بدنم در حال گر گرفتن بود بسیار ترسیده بودم که میادا سکنه‌ای کرده باشم پس کمی به حیاط رفتم که چند نفس عمیق بکشم چند دقیقه بعد برگشتم و صحنه‌ی عجیبی را، دیدم دختری به سفیدی ماه در خانه‌ام بود آرام و بدون صدا وارد خانه شدم، اطراف را دیدم اما کسی را نبود که همان لحظه به یکباره صدای لطیفی در پشتم آمد که: گفت تو مرا احضار کردی؟!!

همین را که شنیدم، سراسیمه به زمین افتادم و به پشت خزیدم، آن لحظه اولین باری بود که «اصم» را میدیدم» وقتی مرا دید لبخند کوچکی زد و دستش را بر سرش گذاشت و گفت سلام ای پسر کنجکاو ناصر با ترس پرسیدم تو مرا از کجا میشناسی؟ جواب داد: تو بوی ناصر را داری پسر! سپس به من گفت: چرا مرا احضار کردی؟ چه میخوای پسر ناصر؟: گفتم من میخوام ناصر را بفهمم میخوام راز او را بدانم و داستانش را بنویسم

جواب داد همان جوابی را به تو میدهم که به ناصر گفتم این راه خطرناک است، پسر آدم» ناصر با آن روح قدرتمندش هم تاب و تحمل این قدرت را نداشت پسر ناصر زمانی که او مرد به ستاره‌ی صبح قسم خوردم که فرزندان او را از گزند حفظ کنم پس ای پسر ناصر دور شو از این دنیای تاریک و سپس اصم به آرامی محو شد این اولین باری بود

که او را دیدم و تنها سخنی بود که از او شنیدم و تا بحال چندبار او را احضار کردم اما به گمانم او خود را از من پنهان میکند اما این را میدانم که همیشه چشمانی بر روی من سنگینی میکند اصم یک طلسم محافظ قدرتمند که انرژی قدرتمندی را برای کائنات میفرستد این طلسم را اصم به ناصر آموخته بود. «بلبل بارها اصم را ستایش کرده بود و اصم رابطی بین دنیای شیطانی و انسان‌ها شده بود او همیشه رابطی از انسانها را پیدا میکند همانند (ناصر) و با این رابط دروازه انرژی را قوی تر میکند او در اصل وظیفه اش آماده سازی برای جنگ بزرگی است که رخ خواهد داد تصور کن تو چیزی را میدانی که هیچکس نمیداند، شاید انسانها بدانند زمانی جنگ خواهد آمد اما مطلقاً نمیدانند آن جنگ چرا و چگونه اتفاق خواهد افتاد! ... آن زمان که ابلیس سخن گفت من بر روی قبر پیامبران می ایستم و فریاد میزنم من هستم پادشاه جهان این جنگ بدتر از آن چیزی است که تصورش را، میکنید زمانی خواهد رسید که انسانیت از بین خواهد رفت و همه‌ی ما برای نجات جان خود، هرکسی را زیر پای میگذاریم تصور کن تنها در خانه نشسته‌ای که به یک باره صدایی توجه تو را جلب میکند همان لحظه تمام ترس‌های بچی

به سراغت می آید کمد را میبینی زیر پله‌ها را میبینی! پشت دیوارها را سرک میکشی و آن ترس مدام بیشتر و بیشتر میشود شاید تلقین باشد و شاید هم واقعی این را کسانی میدانند که حسش کرده باشند دنیای آنها شوم تر از آن است که در میان آن بگردی آنها سازمان یافته و قدرتمند هستند انسان‌ها هم آماده اند اما اکثر انسانهای قدرتمند مطیع آنها شده اند «خیانت سیاه»! وقتی در میان تاریکی راه میروی و از پشت سرت وحشتی عمیق داری یعنی ما قربانی هستیم همین انسانها ما را قربانی قدرت خدایان کرده اند آنها همیشه بوده اند و ساحران در طول زمان با آنها در ارتباط بودند، تسخیر زمانی اتفاق خواهد ... افتاد که غرور و قدرت تمام روح تو را در برگیرد و بدان که این قدرتمندان هستند که آخر الزمان را اداره میکنند شما شیطان را نفهمیده اید

او بسیار با علم و توانا، است خداوند هم این را میدانست وگرنه هر وقت اراده میکرد این جبهه را در هم میکوبید پس این جنگ اجتناب ناپذیر است تنها راه ما آماده شدن است خود منجی خود باش

«بهر روز صداقت ۱۳۸۸ این دست نوشته‌های قابل تامل بود، برآستی ما چقدر آماده ایم؟ رسانه را فراموش کن و قدرت ذهن و غریزه را بکار بگیر بهروز در دست نوشته‌های راجب چشم سوم نوشته بود! چیزی که ناصر بدست آورده بود چشم سوم یا چشم عقل، قدرت ادراک قوی و قدرت غیب و علم غیب بود که اصم آن را برای ناصر فعال کرده بود اونوشته بود چشم سوم یا چشم عقل، چیزی فراتر از باورهای عادی، ماست، ادراک قدرتمندترین سلاح یک انسان است این کتاب عبری دقیقاً میگوید که در بین فرقه‌ها ادراک شما هدف گرفته میشود... «شیطان، یک گام به «پیروزی» گرد من حلقه زنید ای معاندین مرگ باشد که بر زمین سروری «کنید

شیطان رو به بلغم کرد و سخن گفت میخوانند خود را سرکوب کنی تا کمتر بخواهی تا آنها بیشتر داشته باشند در دل سیاهی شب غرق شو تا چشمت بینا شود و ببینی ارواحی که اطرافت پرسه میزنند ارواح بیچاره ای که تحت تسلط شیاطین هستند بدان که شب بر روی سر شما مینشینند و

افسوس میخورند که چقدر بیهوده دنیا را باختند
و اجنه شمارا میبینند و میگویند چه بیرحمانه این بشر فاسد وارث زمین شدند این انتقامیست دیرینه سعی نکن آنها را وارد زندگی ات کنی اما آماده شو برای هر چیزی که در شرف وقوع است وقتی تنها هستی اسم اجنه را نبرید که طعمهای آسان خواهید شد شیطان رهبر اجنه است اما هرگز راضی به تسخیر انسان نشده بود او فقط جنگی را پایه ریزی میکند که دریای خونی خواهد شد تا اجساد بر روی خون خود شناور باشند تصمیم دارم فردا دوباره احضاری انجام دهم، شاید اشتباه باشد اما من تصمیم خود را گرفته ام و میخوام وارد این بازی بزرگ شوم
«هوتام و لوباح»

حالا خانه تاریک بود و تنهانور ضعیف شمع ها دیده میشد، من در وسط هال نشسته بودم و طلسمی را اجرا کرده بودم مدتی بعد احمدم را دیدم احمد کوچولو فرزند شش ماهه ی ناقصم که دستهایش کامل رشد نکرده بود و در شش ماهگی مرد، و احمد روبروی من گریه میکند و من فقط اشک میریزم سر همان جریان همسرم مرا ترک کرد و زندگی ما خراب شد احمد کوچولوی بی دست من اینجا بود مدام گریه سر میداد، اشکهای شبیه آب روان میریخت فقط میگفتم خواهش میکنم خواهش میکنم تمامش، کنید آرام بلند شدم پاهایم بشدت سست شده بود و میلرزید خودم را به احمد رساندم کنارش زانو زدم و با گریه به صورت پاک و معصومش نگاه کردم در همان حال به یک باره آب از دهن احمد بیرون آمد و او را خفه میکرد هر چقدر دستم را دراز میکردم اما دستانم به او نمیرسید و مدام فریاد و زجه میزد و التماس میکردم کمی بعد احمد دوباره جلوی چشمانم جان داد و من هیچ کاری نتوانستم بکنم سپس به آرامی محو شد

و من از شدت شوک زیاد در عالم خلسه فرو رفتم، مدام سایه هایی روی دیوار خانه میدیدم که در حال رفت آمد بودند و صدای پچ پچشان مرا کلافه کرده بود آنها به زبانی نا مفهوم حرف میزدند، من میدانستم اشتباه بزرگی مرتکب شدم، فقط از خدا میخواستم مرا نجات دهد

کمی بعد دونفر بالای سرم آمدند و من بی حس و بی رمق روی زمین افتاده بودم و فقط سرم کار میکرد آن دو دستهای مرا گرفتند و دوباره به سمت محل احضار کشیدند و مرا آنجا انداختند، سپس یکی از آنها گفت ای انسان احمق! چقدر خوب راه مارا هموار کردی سپس دیگری بر روی سرم آمد و صورتش را نزدیک کرد خدای من تا به حال موجودی به زشتی و کریبی او ندیده بودم! هر چند نزدیک میشد بوی تعفنش را بیشتر حس میکردم! سپس زبان قرمز و خونی اش را روی صورتم کشید حالت تهوع شدیدی به من دست داد، سپس به من نگاهی انداخت و چنان سیلی محکمی به من زد که چشمانم سیاهی رفت سپس با صدای زشت و گوشخراشش گفت: آن کودک ناقص الخلقه مال تو است و سپس برای تمسخر خندید زیر لب اشهد گفتم و او دوباره سیلی محکمی به من زد و گفت خفه شوای

کثافت آن سایه‌های مبهم کماکان پچ پچ میکردند

او گفت میدانی ما چه کسانی هستیم ای انسان گنه کار من «هتام» و «برادرم «لباح» هستیم ای انسان پست تو پس از ۳ هزار سال دروازه ی ورود مارا ساختی و سپس! خندید بعد یکی از آنها به دیگری گفت چه خوش است که برای شهر العبروت روی زمینیم که نابودی آنها را ببینیم

گفتم عبروت چیست؟ گفت ماه شروع جنگ و نابودی شماست ای ابله و خنده ای شیطانی کرد
ترس تمام وجودم را گرفته بود و عرق و اشکم در هم آمیخته

سپس

شده بود!

آن موجود ترسناک سیلی سوم را به من زد و همه چی به حالت عادی برگشت دوباره بدنم را حس میکردم و فقط اشک میریختم
«ابلیس، جایگاه سرخ»

بعد از آن اتفاق خانه ام پر از اتفاقات عجیب بود، فهمیدم همان

اتفاقاتی که برای ناصر افتاده بود برای من هم می افتاد من برعکس ناصر، بسیار ترسیده بودم شب سوم رمضان، ساعت ۱۲ شب، در حالی که چشمانم را بسته بودم که، بخوابم، نفسی داغ را کنار گوشم حس کردم فوراً چشمانم را باز کردم اما هیچکس نبود، با خود گفتم شاید تلقینی از ترس من! است کمی بعد دوباره همان نفس داغ را حس کردم و اینبار ترس تمام وجودم را گرفته بود از جایم بلند شدم و به آرامی در خانه میگذشتم! به اتاق خواب که رسیدم چیزی شبیه به سایه به سرعت از آنجا گذشت تنم از ترس، میلرزید چراغ اتاق را روشن کردم و اطراف را بررسی کردم اما چیزی نبود دوباره چراغ را خاموش کردم و خواستم در را ببندم که صدایی از

داخل اتاق، شنیدم مدام و به صورت مکرر میگفت زاده ی، مرگ زاده ی، مرگ زاده ی چراغ را دوباره روشن کردم اما صدا بیشتر و بیشتر شد و سپس با فریادی بلند و وحشتناک پایان یافت نمودنم معنایش چه بود اما میدانستم خوب نیست فوراً! آن کتاب عبری را باز کردم و دنبال لغت «زاده ی مرگ» گشتم...

قسمتی از کتاب را دیدم که نوشته بود، انسان آغازی برای مرگ و فساد و تباهی است نمودنم شاید منظور از زاده ی مرگ همین باشد در یک صفحه ی آن نوشته بود که بعد از «غراب النوح» نسلی از یافت گسترش یافت تا آنکه بر غرب دنیا حکومت کند، آنها مردمانی گناه کار و بدطینت هستند و آغازی برای مرگ و تاریکی و شاید هم معنایش همین باشد کشیش کلیسای سرخ یا جایگاه سرخ، ابلیس با اجنه در ارتباط است به همین خاطر زمانی در چهار گوشه ی جهان آنها در جایگاه های سرخ تاج گذاری خواهند کرد. دوستان بدانید که اجنه ی والا مقام میتواند فضا و زمان را بشکند و جسم مادی به خود بگیرند اما زمانی همه ی آنها بر زمین راه میروند که آرماگدون اتفاق افتاده باشد و دو جبهه ی خداوند و ابلیس باهم به نبرد خواهند پرداخت و گورستانهای اجنه و انسان روز به روز گسترش خواهد یافت مثال گورستان: اجنه بلوچستان و آن زمان خداوند دخالتی نخواهد کرد و این آزمایش سخت و خطرناک را به عهده ی ایمان انسان خواهد گذاشت

جنگ ایمان و پوچی محض است انسانی که میخواهد ثابت کند که خلیفه ی زمین است و شیطنانی که در پی اثبات بی لیاقتی انسان است این جنگی کهن است که بارها اتفاق افتاده است اما آرماگدون نتیجه ی این جنگ را برای همیشه مشخص میکند! «نبرد فرشتگان و بشر و شیاطین و نژاد چهارم»

این مطلبی مفصل است که در کتاب آمده است و تقریباً باور بیشتر مردم است آنها نبرد فرشتگان و شیاطین و بشر را پیشگویی میکنند اما آن نژاد چهارم چه کسانی است؟ آیا مستقل میجنگند یا با یکی از دو جبهه متحد میشوند؟ هیچکس هنوز نمودنم آن نژاد چهارم کیست اما مطمئناً آنها وجود دارند و پیدا خواهند شد! جنگی که بع ل الزبوب» پدر «هوران» آنرا آغاز خواهد کرد و پایانش را هیچکس جز خداوند نمودنم

و آنگاه کسانی که نفس میکشند رهبران جهان خواهند شد» «خون در غرناطه» «اولین شیبور جنگ در مکان «غرناطه» صدا خواهد داد هیچکس نمودنم آنجا چه اتفاقی خواهد افتاد فقط نوشته بود حتی یک نفر هم شهر را ترک نخواهد کرد، شعله های آتش دوزخ غرناطه را در بر میگیرد

شب سه شنبه اتفاقی عجیب برایم افتاد یک یهودی را دیدم که مدام از ادونای، میگفت خدای یکتای «توراه» کسی که «برعوه» را رسوا کرد او مدام: میگفت اینک همه چیز نزدیک است، پس نماز و روزه

و کارنیک تنها لازم نیست فرزند موشه شمارا در میدان نبرد میخواهد ای مردم! ادونای را سپاس که تخت شاهی خود را از «همتی» تا «اورشلیم» نهاد پیروزی از آن ماست!! او در همان کتاب فرقه ای نوشته بود «اورشلیم پذیرای گامهای شاه خواهد شد و پرچم فتح بر فرار «بیت المقدس» به احتزاز درخواهد آمد و تنها کسانی رستگار خواهند شد که با شاه تاریکی بیعت کنند و سپس متنی عبری مانند قانون بود که میگفت خدایان حرف کسی را گوش نمیدهند من چندباری سعی کردم همه چیز را نادیده بگیرم اما اتفاقات هر روز بدتر از دیروز می، افتاد همین دیشب تا صبح تمام خانه بوی تعفن میداد و من نمودنم کاری کنم میترسیدم جنگیری بیابورم که مبادا به سرنوشت ناصر دچار شوم اما این راه حلی برای این مشکل نمودنم باشد

امروز چهارگوشه ی خانه دعا گذاشتم و امیدوارم این کارم برای امشب جواب دهد

«فرای باور»

دیشب دعاهایم جواب نداد و شرایط بدتر شد در داخل دیوارهای خانه ام صدای کوبیدن و راه رفتن میآمد و تا صبح خواب را از چشمانم گرفت از امروز صبح حالم بسیار بد است، رنگ و روی رفته ام و استفراغهای مکرر دیگر نایی برایم نداشته بود حالا میفهمیدم که ناصر بیچاره چه دوران سختی را گذرانده بود زیرا خودم تجربه اش میکردم

دیگر خواب نداشتم و مدام سرکار خوابم میبرد و آنجا از دستم شاکمی شده بودند

روزی رو به روی آینه ایستاده بودم که سر و رویم را مرتب کنم که، دیدم موجودی شبیه یک کوتوله ی فوز کرده که دستانش از بدنش دراز تر بود از پشتم گذر کرد و داخل انباری، رفت از ترس تمام بدنم یخ کرده بود دنبالش رفتم داخل انباری را گشتم پرده ی روی وسایل را کنار زدم و دیدم کودکی با خنده شیطنانی از آنجا بیرون پرید و فوراً پا به فرار گذاشت که همانجا از ترس بیهوش شدم وقتی به خود آمدم دیدم تقریباً دو ساعت در آنجا افتاده بودم

شب ها اگر خوابم ببرد چیزی شبیه به بختک امانم را بریده بود و تا صبح عذابم میداد حمام بوی متعنی دارد که هر چقدر آنرا میشویم اما فایده ای ندارد تمام غذاهایم در یکی دو روز کاملاً فاسد میشوند و بارها وسایلم گم و جابه جا میشود دیگر از این وضعیت وحشتناک خسته شده بودم که تصمیم گرفتم به همان دوستم که این کتاب عبری را برایم آورده بود کمک بخواهم و کسی را برای نجات و جنگیری خانه ام بیابورم.

نه خبری از آصام میشد و نه از مرزاک حداقل ناصر آنها را داشته
در خانه حبس شده بودم سرکار به من یک ماه مرخصی دادند که حالم بهتر شود و من فقط در خانه بین برزخ جهنم و زمین گیر افتاده
بودم

هر روز بیشتر از دیروز ضعیف تر میشدم

میلاد: بعد از خواندن این دست نوشته که منتهی به شب آخر زندگی بهروز بود تصمیم گرفتم پا جای پایش بگذارم...
از دوستانی که داستان رو تا اینجا دنبال کردم متشکرم و عذرخواهی از صمیم قلب میکنم بابت اشتباهات تاپپی، تاخیر در ارسال
داستان و از شما در ابتدای داستان نیز خواهش کردم با فکری باز و بدون توجه به اعتقاداتی که بی دلیل قبولشان دارید داستان را
بخوانید، من بخش های زیادی از داستان را به همین دلیل بریدم و زیر کامنت های همین پست از شما خواهش دارم اگر سوالی راجب
داستان یا شبهاتی دارید برایم بنویسید، قطعاً پاسخ خواهد داده شد

در انتها هم اگر دوست دارید داستان و سرگذشت میلاد، نوه ی ناصر را بدانید داستان **#چندروز آینده** روایت اوست، منتظر پیام ها،
انتقاد ها و حتی نظرات منفی شما نیز هستم

پایان